

بیاض طبری

یا
بیاض الرسل و الملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



شیراز



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

تاریخ طببری (جلد اول)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیرا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر، میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس خدا را که اول است پیش از همه اولها و آخر است پس از همه آخرها، قادر بر همه کار به ذات، و خالق خلق بی نمونه و الگو، فرد واحد بی عدد، باقی از پس همگان، بی نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست. قدرت و وحدانیت وی بی شریک است و تدبیر او بی دستیار و پشتیبان. یگانه بی فرزند و یار و همناست، در و دم ننگیند و در جا مقام نگیرد و به دیند نیابد. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به گفته و کردار، تقرب و رضای او می‌جویم. توحید و ایمان و تقدس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی شریک است و محمد بنده شایسته و فرمانروا امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به وحی برانگیخت که خلق را به پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشد و تصدیق کند خویش شد و خدا را پرستید تا به یقین خدای رسید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای بر او باد.

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی حاجت آفرید و بی ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نهی و عبادت خویش خاص

آنها کرد، تا خدا را بپرستند و بستانند و فضل و نعمت برایشان افزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون، ما اريد منهم من رزق و ما اريد ان يعطوهم. ان الله هو الرزاق ذو القوة المتين»^۱ یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی ای می خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی رسان و صاحب نیروی محکم است، که از خلقتشان ذره ای برفلست وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملامت بر او راه ندادد و روز و شب سلطان وی را نگاهد که خالق دهر و زمانهاست و فضل و بهخشش و نعمت و کرمش عام است، کسان را گوش و چشم و دل داد و عقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترند، نسا در راههای آن بسروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و پسران و روزی به مقدار از آن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روز را تزیین هم آورد و آیت شجره ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله و تقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا الليل و النهار آيتين مسحوا آية الليل و جعلنا آية النهار مبصرة لئینفوا فضلا من ربکم و لتعلموا عدد السنين و الحساب و کل شیئی فعملنا تفصیلاً» یعنی شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه و نشانه روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جوید و شماره سالها و حساب [اوقات] بدانید و همه چیز را توضیح داده ایم، توضیح کامل.

و چنین کرد تا به شب و روز و ماهها و سالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگر را بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

۱- سوره ۵۱، آیه ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ - ۲- سوره ۱۷، آیه ۶۲

«يسئلونك عن الالهة قل هي موافقت للناس والحجج» یعنی توره از ماههای نو پرسند، بگو و قتهاست برای مردم و حجج» و فرمود: «لا هو الذي جعل الشمس ضياء والقمر نورا وقدره منازل لتعلموا عهده السنين والحساب ما خلق الله ذلك الا بالحق بفصل الايات لقوم يعلمون، ان في اختلاف الليل والنهار وما خلق الله فسي السموات والارض الايات لقوم يتقون» یعنی اوست که خورشید را برنوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلهای معین کرده تا شمار سالها و حساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را بهدرستی بیافرید، و این آیات را برای گروهی که می [خواهند] دانش شرح می دهیم، بهراستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می کنند عبرتهاست، که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بلدانستند و نعمتشان بیغزود چنانکه او جل جلاله با گفته خویش وعده فرموده بود که

«و از نادن ربکم نئن شکرتم لازینانکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید» یعنی و چون پروردگاران اعلام کرده که اگر سپاس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است» و زهدت دنیا را با نعم جاوید آخرت با هم داد و نعمت بسیار کسان را به نهای دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا تکبوت و هلاکشان داد و عفویشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت ایام زندگی بهره ور کرد تا در خور عفویت آخرت شوند. از اعمالی که مایه خشم اوست بدو پناه می بریم و هم در کارهایی که مایه رضا و دوستی اوست از او توفیق می جوئیم.

۱- سوره ۲، آیه ۱۸۹

۲- سوره ۱۰، آیه ۵ و ۳- سوره ۱۶، آیه ۷

ابو جعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پسران و خلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات منعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتاهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آبپس از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد فهار دارنده آسمانها و زمین و مخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب است. استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوک گذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمان رسولان و پسران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث عصرشان، و همتیال آن ذکر پاران پسر محمد صلی الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌ها و نسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان را با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم و معلوم کنم که روایت کدامشان را پسنیده‌ام و نقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسنیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمک می‌خواهم و صلوات و سلام خدای بر محمد پسر او باد.

بیننده کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بر روایان بوده است نه صحبت هفول و استنباط نفوس، به جز اندک کسی، که علم اخبار گذشتگان به خبر و نقل به متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، را خبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست و خواننده صعب داند یا شنونده نپذیرد و صحیح نداند، از من نیست، بلکه از ناقلان گرفته‌ام و همچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینکه نعان چیست؟

زمان ساعات شب و روز است، کوتاه باشد یا دراز. عرب گوید: زمان امارت
حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همه زمان هفت
هزار سال است. از این عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است و هفت
هزار سال است. شش هزار و چند سال گذشته و پس از چند صد سال موحدی نباشد.
و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده
اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته
و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بسو گفتند همه جهان چند است؟ گفت:
شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به
گذشتگان چون فاصله نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که
روزی با اصحاب سخن می‌گفت و خورشید به نزدیک غروب بود و از روز اندکی
مانده بود و فرمود: «به خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به مردم سلف چندان مانده
که باقی روز و از روز چندان مانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و
انگشت سیاه و میانه را نشان داد. و روایت به این مضمون مکرر آورده‌اند. حدیث
است که فاصله قیامت به اندازه تفاوت انگشت سیاه و میانه است و هم از او روایت
کرده‌اند که فرمود: من در دم رستخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این است و انگشت مابه و میانه را نشان داد که پهلوی هم است. و چون آغاز روز از طلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیمانده جهان همانند باقیمانده روز از نماز بسین تا غروب است. و حدیث دیگر که باقیمانده جهان چون تفاوت انگشت مابه و میانه است و وقت نماز بسین هنگامی است که سایه هر پیر دو برابر شود و این به تحقیق يك نيمه فقطم روز باشد. اندکی کم یا بیش : و تفاوت انگشت مابه و میانه نیز چنین باشد .

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا يك نيمه روز را از این است در بیخ ندارد و معنی گفتار پیمبر يك نيمه روز هزار ساله است .

از دو گفته که از این عیاس و کعب آوردم اول به صواب نرسد بکنتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است و چون حدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است ، معلوم می شود که عمر جهان ناهنگام گفته پیمبر شش هزار و پانصد سال یا نزدیک آن بوده و خدا بهتر داند .

آنچه درباره زمان جهان از آغاز تا انجام کنیم از همه گفته های دیگر درستتر است که شواهد درستی آنرا باز نماندیم . و هم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن قبی گفته ایم که فرمود : انسان هشتاد سال است. که يك روز آن يك ششم دنیا است. و چون روز آخرت هزار سال دنیا است که يك روز آن يك ششم عمر دنیا است معلوم می شود که عمر جهان شش روز ، یعنی شش هزار سال است. به پندار پیبودان مطابق توراتی که مدست آنهاست. از آغاز خلقت تا به وقت هجرت چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است و این را ، بلا ذکر تولد و مرگت کسان و پیمبران يك به يك از روزگار آدم تا به وقت هجرت پیمبر مسا صلی الله علیه وسلم ، به تفصیل یاد کرده اند و انشاء الله تفصیل ایشان و تفصیل دیگر علمای اهل کتاب و سیرت و خبر را در مواقع خویش بیاریم .

ولی به پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست درباره مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و چند ماه است و تفصیل گفته خویش را با ذکر نولد و مرگ پمیران و شاهان یسکاپک از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم آورده اند . به پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسه‌اند تا پیمبری عیسی بن مریم را رد کنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است و گویند هنوز وقت مهین در تورات نیامده و عیسی موصوف در آنوقت بیاید و به پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند . به پندار من کسی را که انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامه بیروان او یهودانند و اگر عبدالله بن صباد باشد ، از نسل یهود است .

به پندار گبران اندازه مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم سه هزار و یکصد و سی و هفت سال است و در این باب به جز کیومرث نسبی ندارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی الله علیه وسلم و علی جمیع انبیاء الله و رسله بوده است . و اهل خبر درباره وی خلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که از آن پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جسامر بن پافث بن نوح بود و خدمت نوح علیه السلام کرد و نوح به پاس نیکی و خدمت وی دعا کرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد ویر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملک دایم و بیایی دهد و دعایش مستجاب شد و کیوسرث و فرزندانش ملک یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملک به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری سکنان بر رفت و به دست اهل اسلام افتاد . و جز این نیز گفته‌اند و انشاء الله به هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر و نسب ملوک و وضع ملکشان

گفتار خوبش را در این باب بیاریم .

سخن بد دلایل حدوث
وقت و زمان و شب و روز

از پیش گفتیم که زمان نسام ساعت‌های شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلک است چنانکه خدای عز و جل فرمود :

«و آیه لهم الليل . نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون . والشمس تجري لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم ، والقمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم . لا الشمس ينبغي لها ان تدرك القمر ولا الليل سابق النهار وكل في فلك يسبحون» یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می‌کنیم و آنوقت به تاریکی می‌روند . و خورشید که به قرارگاه خویش روانست ، این نظم خدای فرزند تواناست . و ماه را منزلها معین کرده‌ایم تا چون شاخهٔ لافرخشک شود . نه خورشید را سرد که به‌ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام در فلکی شنا می‌کنند .»

وقتی زمان ساعت‌های شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه در مراحل فلک باشد ، مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدید آمدهٔ آن خدای عز و جل است که همه خلق خویش پدید آورد چنانکه او جل جلاله فرمود :

«و هو الذي خلق الليل والنهار والشمس والقمر كل في فلك يسبحون» یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هر یک در فلکی شناورند . و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد ، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماید که یکی پیوسته به تاریکی و سیاهی بسر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد و چون چنین باشد ،

اجتماعشان محال باشد و به یقین معلوم باشد که یکی را پیش از دیگری باید بود و چون یکی پیش آید بی گفتگو دیگری پس از آن آید. و این دلیل روشن است که هر دو حادث باشد و مخلوق خالق.

و دلیل دیگر بر حدوث شب و روز آنکه هر روزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیشی بوده است و پیش از روز دیگر باشد که پس از آن آید و معلوم است که هر چه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالق دارد و پدید آورنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها محدود باشد و هر چه محدود باشد باجفت باشد یا طلق، اگر جفت باشد آغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشد آغاز آن يك باشد، پس آغاز دارد و هر چه را آغاز هست به تاجار آغازنده‌ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت
زمان و سب و روز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعت‌های شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مراحل فلک است. ابن عباس گوید که یهودان پیامبر را از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و فرمود: «تحددا زمین را به روز یکشنبه و دو شنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: *و انکم لتکفرون بسالفی خلق الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلك رب العالمین*. و جعل غیرها رواسی من فوائدها و بارک فیها و قدر فیها اوقافها فی اریمة ایام سواء للسانین^۱ یعنی بگو چرا شباهه آنکه زمین را را به دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای او همتا می‌نهیید این پروردگار جهانیا نیست. و به چهار روز روی زمین آنکرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن

۱- مورد ۲۱ آیات ۹ و ۱۰

مقرر کرد که برای پرستش کنان [چهار روز] کامل است.»

فرمود: «و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و به روز جمعه ستارگان و خورشید و ماه و فرشتگان را تا سه ساعت به روز مانده آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کبی زنده شود و کبی بمیرد و به ساعت دوم آنها افکند بر هر چه مردم از آن منتفع شوند و به ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به سجده وی فرمان داد و در آخر ساعت وی را از بهشت بیرون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه بر عرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس امتراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: *و لقد خلقنا السموات والارض و ما بينهما في ستة ايام و ما مستا من لقوب. فاصبر على ما يقولون* یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی ای به ما نرسید. پر آنچه می گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیغمبر دست مسرا گرفت و فرمود خداوند خاك را به روز شنبه آفرید و درخت را به روز دوشنبه آفرید و بندی را روز سهشنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید و چهار پایان را به روز پنجشنبه در جهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود.» ابن سلام و ابوهریره از پیغمبر آورده اند که فرمود: «می دانم که به روز یکشنبه به چه ساعت خدای خلقت آسمانها و زمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به سر برد، آخرین ساعت روز جمعه بود.»

یهودان پیغمبر را گفتند: «روزی که شنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را در این روز بیافرید و آنرا فشرید.»

گفتند: «روز دوشنبه!»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه!»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هر چه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه!»

فرمود: «روزها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه!»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه!»

فرمود: «خدا به وسعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «دوشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل

فرمود: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسْتَأْذِنُ لِقَوْمٍ»

یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و حاجتی ای

به ما نرسیده.

این دو حدیث که از پیغمبر آورده‌ام معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری

مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین

بود که حدیث عزوجل آفتاب و ماه را به روز جمعه آفریده، بنابراین زمین و آسمان

و دیگر مخلوقات آن بدین ترتیب و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده

شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز نیم ساعتی معلوم از سیر

آفتاب و ماه در مراحل فلانی است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن بود و خورشید و

ماهی نبرد مسلم است که اینها بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیغمبر

صلی الله علیه وسلم حدیث کنند که فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

انگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام و وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و باز پنداشنی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقتها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و انگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقص یکدیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیه آن به روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «در آن هنگام روزشان صبح و شب بر سده و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مرية من حتی تأتیهم الساعة بغتة او یاتیهم عذاب یوم عظیم» یعنی و کسانی که کافرند پیوسته از آن به شک درند تا ناگهان رستاخیز سوزشان بیاید یا عذاب روز عظیم سوزشان بیاید.»

و روز رستاخیز را عظیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یک هزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به شب و روز اندازه می گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته اند.

و اینک خبری از گفتار

سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده اند که خداوند عزوجل کافران یک هزار سال را به فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یک هزار سال باشد.

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و باشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و یک روز پروردگار تو چون هزار ساله از شمار شما باشد».

و به مضمون حدیث پیامبر صلی الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینک روایتهای که

در این باب هست

از ابن عباس آورده اند که خدای به آسمان و زمین گفت: به رفیقان یا کسراحت بیایید، گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طاعت کنید. و به زمین گفت: رودها بشکاف و میوه ها بر آور گفتند: اطاعت می کنیم.

از قتاده آورده اند که خدای فرمان خویش را به آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیامبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدای عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدای بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز ناپود
شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفته خدمات تعالی ذکره؛ «کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام» یعنی هر چه روی زمین هست فناست. و ذات

پروردگمار مانند نیست که صاحب جلال و ارجمندی است» و هم گفته او تعالی: لاله‌الاهوکل شیئی هالك الاوجهه یعنی خدایی جز او نیست، همه چیز جسز ذات وی فانی است» به گفته او عزوجل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت و نور را که به مصلحت خلق آفرید چنانکه او جل ثناؤه فرموده نابی و هالك باشند و هم لوجل و عز فرموده: «و چون خوردنید ناریک شود» یعنی کور شود و نور آن برود و این به هنگام دستخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موجودات از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و غیر بدان معترفند و قومی از ناموجودان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه همانند معترفند که خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌تخلاف گروهی از بت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش از همه چیز بوده و او تعالی ذکر همه چیز را بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض اختلاف آن بنا غیر رود و هرچه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود، و چون یکی ناپسود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء یا عم پیوند مسلم باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدائی حادث باشد، و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به جسم چنین باشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌ها باشد و هرچه به حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

آرنده‌ای آنرا به هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جداکننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم آرنده و جداکننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌اوست و هم‌بگانه توانای فراهم آرنده مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدیدآورنده اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمان و ساعات حادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آورد به‌ناچار پیش از آن باشد.

و گفته خداوند تعالی ذکره که *يا اقلا بنظرون الی الابل کیف خلقت الی السماء کیف رفعت الی الجبال کیف نصبت الی الارض کیف سطحت*. یعنی چرا اشتراک نمی‌نگرند که چنان آفریده‌اند و آسمان را که چنان برافراشته‌اند و کوه‌ها را که چنان به‌چانهاده‌اند و زمین را که چنان گسترده‌اند. برای مفکر نبردمند و عبرت آموز فهم حجت بر سواد لیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم دارد که خالق دارنده مانند خود و کوه و زمین و شتر که *عندی تبارک و تعالی* در این آیه آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و پتراشد و ویران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه مخلوق مانند خویش بلکه خالق آن مرید توانا است که هر چه خواهد پدید آورد و او خدای بگانه چهار است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوئیم: این روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دو تا باشد یا منفق باشند یا مختلف. اگر منفق باشند به‌معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود که هر یک از مختلفان کاری به‌خلاف آن دیگر کند که یکی زنده کند و آن دیگر

بمیراند و چون یکی پدید آرد دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسد نافیحان الله رب العرش عما یصفون یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود نیامدند، پروردگار عرش از آنچه وصف می کند منزّه است» و فرموده او عزوجل «ما اتخذ الله من ولد وما کان معه من اهل الا الذل الذل کل الیه بما خلق و لعلنا بمضهم علی بعض سبحان الله عما یصفون، عالم الغیب والشهادة تعالی عما یشرکون، یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای دیگر نیست و گرنه هر خدایی مخلوق خورش می بود و بعضیشان بر بعضی دیگر برتری می جستند، خدای یکتا از آنچه وصف می کنند منزّه است، دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریک او می کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال کثرت باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به جز خدای یگانه بود کسارشان از اتفافی یا اختلاف بیرون نبود و فرض افتادشان بطلان دومی است و افسار به یگانگی و نسبی یکی به نام دو. و فرض اختلافشان مایه ناهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عزوجل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود ناهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی آن دیگری به فنا و ناپودی آن پرداختنی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شده آتش را بدخنگی بود.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زیون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هر یک در قبال دیگری زیون باشد و ربون، خدا نباشد. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگری باشد و خدای، از شرک مشرکان پری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیا یگانه است که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خراشد بود، وقتی بود که وقت و زمان و شب و روز و نلکمت و

نور به جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هر چه جز او هست، حادث است و مخلوق را بیشریک و یار و پیشانیان ساخته و خدای قادر قاهر است. از این هر بیه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «پس از من از همه چیز نور اهدیه پر سید تا آنجا که گوید خدا که همه چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست» و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «وقتی کسان شما را از این پرسند گوید خدا همه چیز را آفرید، خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به ندبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاک همی روند و وقت و ساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید، اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت

و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بنویس و در آن دم هر چه را بیاورد رقم زد.» روایت ابن عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هر چه را بود نیست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست. و دیگران گفته اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر کتب پند

این سخن

از ابن اسحاق آورده اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدای آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریک کرد و نور را روز روشن و آشکار. ابو جریج گوید: به نظر من گفتار ابن عباس درست می نماید به سبب حدیثی که از پیغمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که

بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و فرمود تا همه بودنیها را تا بهرستانخیز بنویسد، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب مجکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا در سایه‌های ابر سوبشان آید»^۱ و این پیش از خلقت عرش بود و در این باب حدیث پیغمبر است. راوی گوید از پیغمبر سیدم خدای ما پیش از آنکه خلق خویش را بیافریند کجا بود؟ فرمود: «در ظلمتی بود که زبرش هوا بود و زبرش هوا بود، آنگاه عرش خویش را بر آب آفرید» و حدیث دیگر به همین مضمون است.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیغمبر آمدند. وی با آنها سخن می‌گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به ما بده» و پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم آزرده شد و آن کسان از پیش وی بیرون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیغمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت پرسیم»

فرمود: «بشارت را که این کسان پیش از شما نپذیرفتند بپذیرید»

گفتند: «بپذیرفتیم»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و در لوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برقت و من بسروان شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و درباره‌ی مغاوقی که پس از ظلمت بود خلاف است و بعضی گفته‌اند که

عرش را آفرید.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن عباس آورده اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته اند که خدا عزوجل آب را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده

این سخن

از جمعی از اصحاب پیغمبر آورده اند که عرش خدا عزوجل بر آب بسود و هسوز چویری به جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب بن منبه آورده اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشی از کف آب بر گرفت و مشت را بگشود و بخاری بر آمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترده و بهر روز هفت از خلقت فراغت یافت .

گفته اند که پروردگار ما عزوجل از بی قلم کرسی را بیافرید ، و از بی کرسی عرش را آفرید ، پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید . پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوید: و این درستتر می نماید که خدای تبارک و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیغمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بسود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید . و چون اوصلی الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا بس آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که بهنگام خلقت عرش بر آب و آب بر باد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش از عرش آفریده شده است.

روایتی هست که از ابن عباس پرسیدند درباره گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بوده آب بر چه بود؟ گفت: «بر باد بود.» و روایت دیگر به همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به بر گرفته.

و هم از او درباره زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هر دو زمین دریایی هست و دریا همه زمین‌ها را بر گرفته و ماورای دریا هیکل است. و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ضمیره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به تسیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل جلاله اراده فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هر يك را به نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ایجد بود و اسم دیگری هوز و اسم سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر می‌بندد

این سخن:

از صحاح ابن مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و هر روز اسمی داشت که ایجد و هوز و حطی و کلمن و سفص و قرشت بود . و روایت دیگر نیز بهیسی مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد .

ذکر می‌بندد

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا يك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیا فرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید .

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد کسب از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که صحاح

گفته است.

و نیز گفته اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده
این سخن:

از وهیبن منب آورده اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاک است و گویند که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهیبن است که گویند روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاک اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل ننانه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفریده» و معنی گفتار وهیبن منب اینست که شمسار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را درباره روز آغار خلقت آسمانها و زمین اختلاف است بعضی گفته اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از عبدالله بن سلام روایت کرده اند که حدای نهارک و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.
روایت دیگر نیز به همین مضمون از او هست.
و هم از ضحاک در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید، روایت کرده اند که شش روز از روزهای آخرت بود که هر یک

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد .
و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گویند:

این سخن:

محمد بن اسحاق گوید گفته اهل تورات خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد.
و اهل انجیل گفته‌اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیغمبر
خدا صلی الله علیه و سلم گوئیم که خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد.
و گفته هر دو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری
آغاز را از شنبه داند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرده‌اند. ما این دو گفته را
در پیش آورده‌ایم. و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم .
حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن عباس
است که بهودانه پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین
پرسیدند و او گفت: خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.
و حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از
ابو هریره است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مره بگرفت و فرمود: خداوند
عزوجل خاند را به روز یکشنبه آفرید.
و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین را به روز
یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند.
گفتار ابن اسحاقی برای پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همه خلایق
به روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آنرا عید مسلمندان
کرد. و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست. زیرا خدای تعالی در چند جا از تنزیل
نصوحش به بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ لَّمْ يَسْتَوِ هَلِيْ-
الْعَرْشِ مَا لَكُمْ مِّنْ دُوْنِهِ مَن وَّلِيٌّ وَلَا شَفِيْعٌ اَعْلٰمًا تَتَذَكَّرُوْنَ».

یعنی خدای بکناسست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش
روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شقیمی ندارید، چرا بند
نمی گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قُلْ اِنَّكُمْ لَتَكْفُرُوْنَ بِالَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ فِيْ يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُوْنَ لَهُ اِنْدَادًا ذٰلِكَ
رَبُّ الْعٰلَمِيْنَ. وَ جَعَلْنَا فِيْهَا رِوٰسِيْ مِّنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكْنَا فِيْهَا وَ قَدَرْنَا فِيْهَا اَقْوَامًا فِيْ اَرْبَعَةِ
اَيَّامٍ سَوَآءٌ لِّلسَّٰتِلِيْنَ. ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَآءِ وَ هِيَ دَخٰنٌ فَفَال لَهَا وَ لِلْاَرْضِ اَنْتِيَابُوعًا
اَوْ كَرِهَآ قَالًا: اَتَيْنَا طٰغُوْتَيْنِ- فَفَضَّلْنٰهُنَّ مِصْرَ سَمُوْتٍ لَّمْ يَكُنْ لَّهُنَّ اَوْحٰى^۱.

یعنی بگو: چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می شوید و برای
اوهستانها می نهید. این، پروردگار جهانپانست. و به چهار روز دیگر روی زمین
لنگرها بدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردن بنای آن مقرر کرد. که برای پرسش
کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و
به زمین گفت به رغبت یا کراهت بیاید. گفتند: به رغبت آمدیم و به دو روز آن را
هفت آسمان کرد و به هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد.

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور دو گفتار خدای که فرمود
«و به دو روز هفت آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم
است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به شش روز آفرید. و
حدیث مکرر از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱- ۴:۳۲

۲- سوره ۲۱ آيات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگر چنین نبود خلقت به هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود ، زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می شود چنانکه خداوند جل جلاله فرموده است . و حدیثها را که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به روز جمعه بود به موقع یاد خواهیم کرد ان شاء الله .

سخن در اینکه در هر يك از
شش روز مذکور در کتاب
خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده اند . از عبدالله بن سلام آورده اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزیها و کوهها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمانها را به روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که خداوند عز ذکرة هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را يك آسمان کرد. آنگاه به روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد .

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خدا زمین را به دو روز یکشنبه و دوشنبه

خلق کرد .

پس به گفته اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به روز بگشنبه و روشنبه خلق شد .

و دیگران گفته اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگسرد ، آنگاه به آسمان پرداخت و آفرینش آسمان کرد و پس از آن زمین را بگسرد .

ذکر گویند
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینوست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسرد . پس از آن به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسرد . و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسرد .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفتار خدای عزوجل که فرموده پس از آن زمین را بگسرد ، و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد ، مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان فریفت . آنگاه روزیها را در زمین پراکند و زمینها را میخ کرد و معنی گسردن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسرد ، همین است مگر نشیندی که فرموده : «آب و چراگاه از آن برون آورده» .

ابوجعفر گوید: و گفتار درست به نزد ما سخن کسانی است که گفته اند خداوند

عزوجل زمین را به روز یکشنبه آفرید و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و ستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. به سبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردیم و به موجب روایتی که از ابن عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را مینح کرده باشد و گفتار درست به نزد من اینست که معنی گسترانیدن به جز معنی خلق کردن نیست و خدای عزوجل فرمود:

«وَأَنْتُمْ أَنتُمْ خَلَقْتُمْ السَّمَاءَ بَنَاهَا. رَفَعْتُمْ سَمَكُهَا فُسَوَّاهَا. وَاطَّقْتُمْ لِبَنَاهَا وَأَخْرَجْتُمْ صَخَاهَا. وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ رَحَّاهَا. أَخْرَجْتُمْ مَائِهَا وَمَرَعَاهَا. وَالْجِبَالَ أَرْسَاهَا».

یعنی خلقت شما سخت تر است یا آسمان که خدا پیش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن بسرون آورده است و کوهها را محکم کرده است.

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به این معنی گرفته اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار نو چیست که گویی این بمعنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعده» در کلام عرب همانست که گفتیم و بمعنی مخالف «قبل» است نه بمعنی «با» و سخن را بمعنی غالب و معروف برند. و جز این روا نیست. بعضی ها گفتند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

ذکر سومیند

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمینی را از زیر خانه کعبه بگشترانید.

از عبدالله بن عمر نیز روایت کرده اند که خداوند عزوجل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگشترانید.

بنابر این خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گشترانیدن زمین، بخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»
پیامبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سهشنبه خلق کرد و شهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به روز پنجشنبه خلق کرد تا سه ساعت به آخر روز جمعه. در ساعت اول باقیمانده، اجلها را خلق کرد و در ساعت دوم آفتها را خلق کرد و در ساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به سر برده بودی راست گفته بودی.»

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی و تبارک این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویید صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خدای فرمود پس معنی گفتار ابن عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «تخسین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا امروز رسانجبر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را بر آورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترده و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها بر زمین همی یالده.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم؛ طبق شرح و تفسیر رواینها که از ابن عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می نماید و روایت ابن عباس مخالف گفتار ما نیست، اگر گویند رواینها که دلیل صحت گفتار است چیست؟

گوییم: عبد الله بن مسعود و جمعی از صحابه پیغمبر صلی الله علیه وسلم در باره این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید، سپس بد آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوقی جز آنچه پیش از آب خلقت شده بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان به معنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا يك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این بهرور یکشنبه و روشنید بود. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عزوجل به فرآن کریم آورده و فرمود: «نون و انقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر یاد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نهد در زمین است و نه در آسمان. و مساهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کسرد که به جای استوار شد و کوهها بر زمین همی یالده و گفتار

خداست عزوجل که برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند.

ابوجعفر گوید: و از گفتار اینان که خداوند به هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری بر آورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشکانید و آن را يك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق قسمرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین را خلق کرد و محال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری بر آورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگشوده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن بر نیآورده باشد و به آسمان پرداخته باشد که همان بخار بر آمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن بر نی آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت این عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را درباره مخلوق روز دوشنبه بنا بر روایت پیامبر صلی الله علیه و سلم در پیش آوریم. از مخلوق روز سهشنبه و چهارشنبه نیز روایت آورده ایم و در این جا آنچه را نگفته ایم بیاریم که به نزد ما گفتار درست درباره مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی و درختان و چیزهای دیگر را به روز سهشنبه و چهارشنبه در زمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أَنْتُمْ لِكُفْرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمِينَ وَ تَجْعَلُونَ لَهُ آندَادًا. ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَ جَعَلَ فِيهَا رِوَاسِي مِّنْ قَوِّهَا وَ بَارَكْ فِيهَا وَ قَسَدَ فِيهَا أَقْوَانَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سِوَا لِّلسَّائِلِينَ» یعنی بگو چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می- شوید و برای او همنامی نهد. این، سروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را پلک آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خداوند تبارک و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهارشنبه درخت و آب و نهرها و معمور و ویران را خلق کرد.» و هم از پیغمبر روایت کرده اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش در سنن تراست و بیشتر گذشتگان آن را گرفته اند. به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد؛ از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از تنفس آب بود و آن را پلک آسمان کرد. و سپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از نام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به ستارگان بیاراست که مایه زینت و جلوه گیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل فرماید: و آسمانها و

زمین را به شش روز آفرید و هم گوید: آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .
و هم از ابن عباس روایت کرده اند که خدا روده ها و درختان را به روز چهارشنبه
خلق کرد و پرنده و دود و خزنده و درنده را به روز پنجشنبه خلق کرد و انسان را به روز
جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و این گفتار که آسمان و فرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه
خلق شده به نزد ما درست می نماید که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت
کرده اند که به روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به روز جمعه ستارگان و آفتاب و
ماه و فرشتگان را خلق کرد و سه ساعت از جمعه باقی ماند بود که ساعت اول اجل
زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفتها را خلق کرد و ساعت سوم آدم
را خلق کرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به سجده او فرمان داد و در آخر
ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار
پایان را به روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پستگاه جمعه خلق کرد که مخلوق
آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها و زمین تا هنگام فراغت از
خلقت ، همه مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هر يك از این روزها هزار سال
بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیا است و از آغاز خلقت تا خلق
قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزار سال از ایام دنیا بود . پس همه مدت
از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار و اخباری که آوردیم و بسیاری را از
بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم و بیش بود .

و اگر چنین باشد و از ختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد
آوردیم و باز خواهیم آورد هفت هزار سال اندکی بیش و کم باشد ، پس همه مدت
از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیا است و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابوالیشر صلوات الله علیه بود و هفت روز دیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت از خلقت است تا فتای همه مخلوق و رستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پالک او نماند. اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش روز مدت خلق دنیا شش هزار سال بود چون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین و مخلوق آن را به شش روز آفرید و نگفت که شش هزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تا غروب خورشید به سر رود و خطاب خدای با بندگان بر سبیل معروف و معمول باشد. ولی خبر خدای عزوجل را که فرمود آسمان و زمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیر معروف برده‌ای. و نیز فرمان خدای ناقصتر از آنست که بداریم شش روز مدت خلقت، شش هزار سال دنیا بود که فرمان وی چنانست که گوید باش و باشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما بکیست چون چشم زد.

گوییم: از پیش گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این کتاب بر آثار و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل و فکر که همه خیر از گذشته و حواری بوده که در آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا بر صحت این گفتار خیر و روایت هست؟

گوییم، هیچیک از پیروایان دین خلاف آن نگفته‌اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوییم، قسبه به مزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

اگر گویند: این روایتها را برای ما نقل کن.

گوییم: از این عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل آسمانها و زمین را

به شش روز آفرید که هر روز شش هزار سال شصت است. و هم آورد تفسیر گفتار خدای عزوجل که فرمود: روزی به مقدار شش هزار سال از شمار شما، گویید مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین و مخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از شما که درباره این گفتار خدای، به همین مضمون روایت کرده اند و هم از کعب الاحبار روایت کرده اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تعلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود. از مجاهد نیز روایت کرده اند که هر يك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود.

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت شش هزار سال تواند بود فرمان خدای چنانست که گوید باش و باشد، بر گفتار دیگر نیز وارد است که خلقت شش روز از ایام دنیا باشد؛ زیرا فرمان خدای چنانست که گوید باش و باشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد.

سخن در اینکه شب و روز
کدام يك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آسمان و ماه
که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتی شب و روز است، یعنی مسير آفتاب و ماه در مراحل فلک. اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز؟ که در این باب اهل نظر را اختلاف است.

بعضی گفته اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید و بر گفتار حسوبش دلیل آورده اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تسار یکی شب هجوم آورد پس مسلم است که نور بر شب وارد است و شب اگر به روز تر و همچنان باشد.

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده و خورشید پس از آن آفریده شده .
و این سخن را از ابن عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز
بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها و زمین پیوسته بودند آن میان به جز تاریکی
نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن عباس به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش از شب بود و بر صحت گفتار خویش دلیل
آورده‌اند که خدای عزوجل بود و روز و شب نبود و جز او چیزی نبود و همچنین
که آفرید به نور او تعالی روشن بود -

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را
به نور خویش روشن فرمود و روز شما به نزد وی ده ساعت است .

ابوجعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا
روز از نور خورشید آمد و خدا عزوجل پس از گستردن زمین خورشید را بیافرید
و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أنتم اشد خلقا ام السماء بناها . رفع سمكها فسواها . واغطش ليلها و اخرج
ضحاها یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است و صغف
آن را بالا برده و آنرا پرده‌نخته و شبی را تاریک و روزش را پدید کرده است .

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان و تاریکی شب آفریده شده مسلم است
که پیش از خلقت آفتاب و پیش از آنکه خدای روز را از آسمان بر آرد تاریک بود
نه روشن . و آنچه از کار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به شب هجوم
می‌برد و هنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریک شود و از

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.
 درباره وقت خلقت شب و روز روایت از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم
 مختلف است. ابن عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده
 بود که خدا خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.
 ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود خداوند عزوجل
 نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هر حال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه
 خورشید و ماه را به مصلحت مخلوق که او بهتر داند خلق کرد و باهم روان کرد آنگاه
 از هم جدا کرد و یکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را معر
 کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره اختلاف آیت شب و آیت روز
 رواینها آورده اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سابق یاد می‌کنیم:
 ابوذر غفاری از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که روزی دست پیغمبر
 را گرفته بودم و به سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به غروب می‌رفت و همچنان
 بدان نگریم تا نماند.

گفتم: «ای پیغمبر خدا خورشید کجا غروب می‌کند؟»

فرمود: «در آسمان غروب می‌کند و از آسمانی به آسمانی می‌رود تا به آسمان
 هفتم رسد و زیر عرش باشد و به سجده رود و فرشتگان موکل آن نیز به سجده روند.
 آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟
 فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیر خود می‌رود (یعنی
 زیر عرش متوقف می‌شود) و این تقدیر خدای عزیز داناست همین است.»

فرمود: «پس جبرئیل علیه السلام حوله‌ای از نور عرش به اندازه ساعتی روز
 دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان یا روز میانه پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

پوشد چنانکه شما لباسان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل
مطلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازه سه شب متوقف شود و از نور عرش نباشد و فرمان
یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: وقتی که خورشید
تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و آسمان هفتم
بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای
از نور کرسی بیارده و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: و خورشید
را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «یا پیامبر صلی الله علیه و آله بر گشتیم و نماز مغرب بگردیم.»
و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خورشید و ماه از آنجا است
که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای
است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن عباس آمده: عکرمه گوید: روزی
باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن عباس از کعب الحجر درباره خورشید
و ماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن عباس که تکیه داده بود بر خاست و گفت: وجه شنیدی؟
گفت: لا کعب پندار که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و
پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن عباس از خشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ می‌گوید.
کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید.» این قصه به و دست که می‌خواهد به اسلام
در آرد، خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که در مقابل اطاعت خویش عذاب کند. مگر گفتار
او عزوجل را نشنیده‌ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که بپوشند و روند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خدا می‌روند. پس چگونگی دوبنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش می‌کند، عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشد و رو سیاه کند، که بر دو بندۀ طبع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه مکرر انا الله گفت و خورده چوبی از زمین برگرفت و هسی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حاله بماند و سر برداشت و خورده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که درباره خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیغمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیغمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند و خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به بزرگی دنیا در مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریک می‌کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی هسردو کوچک می‌نماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور.»

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول خلقت فرمود و امی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تا کی کسار کند و کی مزد بگیرد و روزه‌دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عسادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و فرزندار نمیدانست وقت فرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به کار معاش پردازند و کی به راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل و لسور و مهربان بندگان خویش بود و جبرئیل علیه السلام را فرستاد که بال خویش را ۷۰۰ بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم». گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بیند نشان محو است. آنگاه

خداوند عزوجل برای خورشید چرخي از نور عرش بساخت با سیصد و شصت دستگیره و سیصد و شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سیصد و شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازه دو برابر زمین و کتاره آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفریده و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون رنگه بر جوش همی جوشد و هر روز و هر شب حلوه‌نگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصله طلوعگاه و غروبگاه به تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به زمستان فاصله طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «بروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاده و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان در بامی آفرید به اندازه سه فرسخ که موج قاریک است و ایستاده در هوا و به فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاهای ساکن است اما این دریا روان باشد به سرعت تور. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنجر در لجه این دریا روان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «لهریک در فلکی شناورند» و فلک چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جهان محمد به فرمان اوست اگر خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به‌جز اولیای معصوم خدا مفتون شدند و آنرا بجای

خداوند پرستش کردندی.

ابن عباس گوید: علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیروخنس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و ایسن پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند و روان باشد زلی دهنگر ستارگان در آسمان آویخته باشد چنانکه فندیل در مسجد آویزند و با آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گوید.»

آنگاه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اگر خواهید بدانید گردش فلک را گاهی از این سو و گاهی از آن سو بینید که گردش آسمان و گردش ستارگان به جز این پنج ستاره چنین است که می بینید و تا بهر ستاخیز از هول قیامت و زلزالی آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گسوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«بسم تمور السماء مورا، و نسیر الجبال سیرا، فویل یومئذ للمکذبین» یعنی روزی که آسمان به گشتی [عجیب] بگردد، و کوهها به سوی [هراس] آور[س] سیر کنند، آروز وای بر تکذیب کنند»

گفت وقتی خورشید در آید با چرخ خود از یکی از این چشمه ها در آید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که باها گسترده با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به فساد ساعت های شب یا ساعت های روز در فلک برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبدل کند و آینه به بندگان بنماید و ملامشان کند که از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بیفتد و در لجه درهای فلک فرو رود و چون عسدا خواهد که آیت را بزرگ کند و فرس

بندگان بیشتر شود، همه خورشید یفند و چیزی از آن بر چرخ نماند و روز ناریک شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و اگر نخواهد آیه ای کمتر بشاید نصف یا يك سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیه خورشید و مساء و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عزوجل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته بر چرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در ظنک سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به اندازه ساعت‌های شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان با بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم و قدرت را به آیه داده است. می بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجه در بیرون می شود و چون همه را بیرون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و بر چرخ نهند و از قوت خداداد خدا را شکر کنند و دستگیردهای چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس و ذکر خدا در فلک تا مغرب بکشند و چون به مغرب رسند آنرا در چشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد پس از آن پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: لا خلقت خدا عجیب است و آنچه خلق نکرده عجیب تر است و این سخن جبرئیل است که به ساره گفت: «سگر از کار خدا تعجب داری» و خدای عزوجل دو شهر آفریده یکی به مشرق و دیگری به مغرب و اهل شهری که به مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنها که ایمان آورده اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم نمودند از نسل آنها که به صالح ایمان آورده اند نام شهر مشرق به سریانی مرقسیا و به عربی جابلقاست و نام شهر مغرب به سریانی برجیسیا و به عربی جابرس است و هر شهر ده هزار دروازه دارد که فاصله هر دو دروازه يك فرسنگ باشد و بر هر يك از دروازه ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا بهر ستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به خدایی که جان محمد را به فرمان دارد اگر کثرت آن قوم و سرو صدایشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شدند و پیش از آنها سه قوم باشند به نام منسک و تافیل و تاریس و پیشتر از آنها یاجوج و ماجوج باشند و آموخت که شب هنگام از مسجد الحرام سوی مسجد اقصی رفتیم جبرئیل علیه السلام مرا سوی آنها برود و یاجوج و ماجوج را به عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مسردم دو شهر برد و آنها را به دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به دین خدا و عبادت وی خواندندشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را بد سرعت بسرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرود رود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیك مشرق پردای از ظلمت بر درهای هفتم کشیده به مقدار شهاکه از آغاز خلقت تا فزای دنیا هست و هنگام غروب فروخته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن برده بگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت ببرد کند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگسرد که افطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هر جا خواهد رسید و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تمبیح و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و در شنه بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به هم پیچد و به یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پرده مشرق گرفته بود و به نزدیک مغرب به دریای هفتم نهاد که ظلمت شب از آنجا یساشد و چون پسرده از مشرق به مغرب رود، در صورتی که در جهان به سر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق باشد و ظلمت شب از این پرده باشد و خورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به غروبگاه و به آسمان هفتم بالا و نوحهگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبه بندگان مقرر داشته فرا رسد و گناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کسی بدان نخواند و منکر رواج گیرد و کسی از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به مقدار سه شب و ماه به مقدار دو شب بماند و در ازای آن شب را کسی نداند بجز نماز گزاران زمین که در هر شهر مسلمان گروهی اندک باشند، خوار مسردم و زبون خویش، و سربیکیشان در آن شب به مقدار شبهای دیگر بخسید و بر خیزد و وضو کند و به نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند و گمان بد سرد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده ام یا زود برخاسته ام، شاید قرائتم سبک بود.

فرمود: «آنگاه باز رود و نماز کند چنانکه به شب دوم می باید کرد، و باز بیرون شود و صبح نیند و بیشتر حیرت کند و بترسد و گمان بد بود و باز گوید شاید قرائتم سبک بوده یا نماز خویش کوتاه کرده ام یا آغاز شب برخاسته ام و بار دیگر باز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به شب سوم می باید کرد و بیرون شود و شب همچنان بماند و ستارگان بگشند و بجای اول شب آمده باشد و از هول شب ترسان شود و از بیم بگریزد، آنگاه همه دیگر را بانگ زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته اند و نماز گزاران هر شهر در یکی از مسجد ها فراهم آیند و باقی شب با گریه و فریاد به خدای عزوجل تضرع کنند و سافلان همچنان به غفلت باشند و چون به مقدار سه شب بر خورشید و مقدار دو شب بر ماه بگذرد جبرئیل بیاید

و گوید: فرمان پرورده گار عزوجل است که به مغربگاه خویش روید و از آنجا برآید که به نزد ما نور و روشنی ندهاید.

فرمود: «پس چنان بگردید که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سراسر عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریه خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب در آیند چون دو کلاغ سیاه کوره خورشید بی نور و ماه بی روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زنت و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به نعره دل نبردازند و هر کس به خود مشغول باشد، پارسایان و نبکان از گریه سود برند و به پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیر ایشان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شران سمنان بالا روند و از هم سبق گیرند، و چون به نیمه آسمان رسند جبریل بیاید و شانیشان را بگیرد و به مغرب باز پس برود در مغرب چشمه ها فرو کند، یا از در توبه فروب کند.»

صریح خطاب گفت: «ای پیامبر خدا من و کسانم فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمه دیگر چهل سال راه سوار تبر تک باشد و این دراز هنگام خلقت ناصب حگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از بندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب به دل توبه کند توبه از آن در در آید و سوی خدا عزوجل بالا رود.»

معادین جبریل گفت: «ای پیامبر خدا پدر و مادرم فدای توبه، توبه به دل چگونه است؟» فرمود: «چنان است که گنهگار از گناه خویش ندامت کند و از خدا بپوشد خواهد و بدان باز نگردد چنانکه شیر به پستان باز نگرود.»

فرمود: «آنگاه جبریل در نیمه را بهم زد که جفت شود چنانکه هرگز شکافی در میان نبوده و چون در توبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد و عمل نیک جز از نیکن پیش مقبول نگردد» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود:

دیوم یا نسی بعض آتات ربك لا یبلغ نفسا ایمانها لیس تکن آمنت من قبل او
 کسبت قوی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که
 از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش
 ندهد.»

ایمی بن کعب گفت: «ای پیامبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد پس از آن خورشید
 و ماه چه شود و دنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ایمی، پس از آن خورشید و ماه نور بپوشند و مانند پیش بر کسان
 طلوع کنند و مردم که آیت و حجت را دیده باشند به کار دنیا عسر شوند و جو بهای
 روان کنند و در عثمان بگازند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی
 بیارد از آن دم که خورشید از مغرب بر آید تا وقتی که در صورت منند بر آن سوار نشود.»
 حدیقه بدان گفت: «ای پیامبر خدا من و کسالم فدای تو باشم، کسان به وقت
 دمیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حدیقه، قسم بخدا ای کسی جان محمد به قبرمان اوست، رستاخیز
 بیاید و در صورت منند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز
 بیاید و جامه‌ای میان رو کس باشد و آنرا نه بچند و معامله نکند، رستاخیز بیاید
 و کس باشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس باشد
 که شیواز ز بر سر برده برگرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم این
 آیه را تلاوت فرمود: «و تَأْتِيهِمْ مِنْ أَلْفِ سَفَرَةٍ لَفِيهَا فَسَادٌ» و فرمود: «و چون در صورت منند
 در رستاخیز بیاید و خدا بهشتی و جهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عزوجل

خورشید و ماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول و ستاخیز و بیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند به سجده درافتند و گویند: «خدا یا اطاعت ما و نلالتش ما را در عبادت خویش بداندسته ای که در ایام دنیا پیوسته به فرمان تو شتابان بوده ایسم، عذابمان ممکن که چرا مشرکان ما را پرسنیده اند. ما کسان را به عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت تو عاقل نبودیم و پروردگار تبارک و تعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم که از سرگیرم و تکرار کنم و شما را چنان کنم که بودید، به اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا ما را از چه آفریده ای؟»

گوید: «شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «و یوقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نور عرش بیامیزد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «از سرگیرم و تکرار کند.»

عکرمه گوید: «من با کسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب رفتیم و آشتگی ابن عباس را از سخن وی با آن حدیث که پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به نزد ابن عباس شدیم و گفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می کنم و توبه می آرم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که بدستهاست و ندانستم که یهودان به تحریف آن پرداخته اند و تو از کتابی نو سخن کردی که نازه از پیش رحمان عزوجل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است و خواهم که حدیث را با من بگویی که از توبه خاطر سپارم و به جای حدیث خویش بگویم.»

عکرمه گوید: ابن عباس حدیث را بر او فروخواند و من قسمت به قسمت با خاطر خویش مقابله می کردم، چیزی نمیفزود و کم نکرد، و مقدم و مؤخر نشد و دبستگی من به ابن عباس و حفظ حدیث افزون شد.

و هم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی بن ابی طالب گفت: «ای

امیرمؤمنان این لکه بر ماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آفتست».

روایت دیگر هست که علی بن ابی طالب فرمود: «هر چه خواهید از من پرسید» و این کوا گفت: «این سیاهی در ماه چیست؟»
و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به این مضمون مکرر هست.

و هم فناده درباره گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می گفتیم که محو آیت شب لکه فایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی تر و بزرگتر از ماه است».

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز و ماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمک آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد و تواند بود که خداوند عزوجل دو خورشید از نور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نور ماه را به شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته اند و سخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود و تواند بود که نور خورشید از پوشش نور عرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اثر سند دو خبری که آوردیم درست بود چنان می گفتیم ولی دو استاد آن گفتگو هست و مفاد آن در علت تفاوت خورشید و ماه مطلق به نیست، ولی به یقین می دانیم که خلده عزوجل به صلاح بندگان که از آن عبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را بر نور و روشن کرد و دیگری را کم نور کرد.

و این مقدار درباره خورشید و ماه بگفتیم زیرا هدف ما در این کتاب ذکر دوران و تاریخ شادان و پیمبران و رسولان است و تاریخ و زمان را به شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاك است و چون خواهیم که تاریخ شاهان جبار و عصیانگر خدا با ملوك مقلع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوریم. اکنون درباره نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد و خدایی او را منکر شد و گردن‌رازی کرد و خدا نعمت از او بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پست‌دیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریم انشاء الله.

و سر آغاز و سالار

جباران ابلیس

لعنة الله علیه بود

خدای عزوجل خانی او نیکو کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بوده ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زبردستان را به پرسش خویش خواند و خدا او را شیطانی رجیم کرد و خلقش را بگردانید و نعمت بگرفت و از آسمانها براند و جای وی و یاران و پیروانش را آتش جهنم کرد.

اینک شمه‌ای از اخبار سلف را درباره کرامتها که خدا عزوجل پهنی از تکبر و دعوی بیجا بدو داده بود بیاریم و حوادث اتمام سلطان و ملك او را تا به هنگام زوال نعمت با سبب آن و دیگر امور وی به اختصار بگوئیم انشاء الله.

سخن در اینکه
ابلیس ملک آسمان
دنیا و زمین داشت

ابن عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت و خازن بهشت و سلطان آسمان دنیا و سلطان زمین بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود و مابین آسمان و زمین قلعرو او بود.
از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملک آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه بود که جن نام داشتند و این نام از آنجا یافته بودند که خازنان بهشت بودند و ابلیس هم ملک داشت و هم خازن بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلعرو او بود و عصیان کرد و خداوند وی را شیطنی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس
نعیم پروردگار شد است و تکبر
کرد و دعوی خدایی دانست

از ابن جریر روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از فتاوه روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یفل منه منی آله من دونه فذلک نجریه جهنم کذلک نجری الظالمین»
یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به جز خدایم، برای این، جهنم سزایش دهم و

سنگگران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن تساروا بگفت خدایش ملعون و مطرود کرد و فرمود بدینسان سزای او جهنم دهیم گسه سزای سنگگران را چنین می‌دهیم.

سخن در حوادثی که به
روزگار ملک ابلیس بود
و علت هلاک وی

از حوادث روزگار ملک وی این بود که مطیع خدا بسود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود و نام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به‌جز این قبیله از نور بودند و جنیانی که نامشان به قرآن هست از شعله آتش آفریده شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباهی کردند و خون ریختند و صمد بگروا بگشتند و خدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان فرستاد که با آنها پیکار کرد و همه را به جز ایردیا و اطراف کوهها راند و چون چنین کرد مغرور شد و گفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عزوجل این را از قلب وی بدانست و فرشتگانی که با وی بودند ندانستند.

از ربیع بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را به روز چهارشنبه آفرید و جن را به روز پنجشنبه آفرید و آدم را به روز جمعه آفرید و قومی از جن کافر شدند و فرشتگان در زمین با آنها پیکار کردند و در زمین خونریزی و تباهی شد.

سخن در اینکه چرا دشمن
خدا هلاک شد و با خدای
عزوجل عمر دفریزی کرد

صحابیان و تابعان در این اختلاف کرده‌اند، يك تفنن از ابن عباس آوردیم که

چون با جنیان عصبانگر و نیاهاگر پیمنز کرد و ناز و مارشان کرد خودبین و مغرور شد و پنداشت که به فضیلت از دیگران برتر است.

و گنار دوم نیز از ابن عباس است که وی شاه و مدبر آسمان دنیا بود و تدبیر میان آسمان و زمین با وی بود و نماز و بهشت بود و در کار عبادت سخت کوش بود و خود بهین شد و پنداشت از همه سراسر با خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده اند که چون خدای عزوجل از خلقت فراغت یافت، بر عرش مقام گرفت و ابلیس را ملک آسمان دنیا داد. وی جزو قبیله ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملک داشت و دم خازن بود و تکبیر در دامن او نهاد و بخود گفت خدا این ملک بمن داد که از دیگران برترم.

و نیز از حماد روایت کرده اند که چون تکبیر در دامن او نهاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانت و فرشتگان را گفت که من در زمین خلایقهای بدید خواهم کرد.

و هم از ابن عباس آورده اند که ابلیس پیش از آنکه عصبان کند عزازیل نام داشت و ساکن زمین بود و در عبادت همی کوشید و به دانش از همه پیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود و فرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا

بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده اند اینست که ابلیس باقیمانده مخلوقی دیگر بود که خدا عزوجل آفرید و از فرسان خدا بهر رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن در باره روایت

عبدالله بن عباس:

عکرمه از ابن عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت؛ آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و پذیرفتند و انکار کردند و خدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجده آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید و سجده آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته اند سبب هلاک ابلیس لعین آن بود که وی از بی‌ایمانی جن بود که در زمین خسوف ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به پیکارشان رفتند.

ذکر مویبده

این سخن

از شهرین حوشب در باره این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان نار و مارشان کسردند و او اسیر فرشتگان شد که به آسمانش بردند.

و هم از سعد بن مسعود روایت کرده اند که گفت: فرشتگان با جن به پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود نصیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود».

در سنن از همه گفته ها به نزد من آمد که پروردگزار خدا عزوجل با شیم که

فرمود: «و چون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به جز ابلیس که از جن بود» و از فرمان پروردگار خوبش بیرون شده و تواند بود که نافرمانی وی از شیرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت ضرر و خود بینی بود که در عبادت می‌کوشید و علم بسیار داشت و ملک آسمان دنیا و زمین داشت و خازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز بتجرب درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و درباره آن خلاف است چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاک وی آن بود که پیش از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و بکهنساز سال میانشان به حق قضاوت کرد و «حکم» نام یافت، و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مفسرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلافت و دشمنی افکند که هزار سال در زمین بیکار کردند و اسبابشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارک و تعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول غمناک شدیم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه اند» و گفتار فرشتگان که آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که نهایی کند و خون بریزد همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوزخت و چون ابلیس عقاب قوم خسود را بدید به آسمان بسالارفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث

آدم ملک وی خلقت

آدم ابوالشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها تداوسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را بر ملا کند که وقت هلاک و زوال ملکش

رسیده بود او هرذکوره به فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه ای خواهم کرد» و آنها به پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می دهی که نباهی کند و خون بریزد؟» از این عباس روایت کرده اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبر داشتند و به خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس نومی کنیم.» و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دادم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان بینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه ای از آنرا در کتاب جامع البیان عن نأویل آی القرآن آورده ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم. و فنی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاک وی را از زمین برگیرند. از این عباس روایت کرده اند که پروردگار فرمان داد تا خاک آدم را برگرفند و او را از گل چسبناک خوش بو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاک بود و خدا آدم را به دست خویش از گل آفرید.

از ابن مسعود و جمعی از بزرگان پیغمبر روایت کرده اند که خداوند عزوجل جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا از گل زمین بیارد و زمین گفت: «به خدا پناه می برم که مرا ناقص بازبوی کنی.» پس او باز گشت و چیزی نگرفت و گفت: «خدا یا به تو پناه بسرد و من او را در گفتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل نیز آمد پس فرشته مرگت را فرستاد و زمین باز به خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به خدا پناه می برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین برگرفت و به هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاک سرخ و سفید و سیاه گرفت بدین جهت فرزند آن آدم مختلف شدند و آنرا بالا بود و خاک را نجس کردند و گل چسبناک شد و بگذاشتند تا پیغمبر پادشاه و بر گرفت و معنی گفتار خدا ای که

فرمود «کُلُّ بَدِيءٍ هَمِيْنٌ اسْتِ .»

و هم از این عباس آورده‌اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شور زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود . به همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که از گل آفریده شده سجده کنم؟» از سعید بن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بسود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابو موسی اشعری روایت کرده‌اند که پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاک آفرید که از همه زمین برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب، و خاک را خیس کردند تا گل شد و بگذاشتند تا برگرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا فرمود انسان را از سه‌الی از گل بدبو آفریدیم .»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید از گل خشک و گل بدبو و گل چسبناک.

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را بسرشت چهل روز و به قوئی چهل سال جنة نوره بر زمین افتاده بود.

ذکر مؤید

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم را از گل چسبناک و بدبو آفرید و آدم را با دست خود آفرید و چهل روز جنة او افتاده بود و ابلیس مباد و آن را به پای خود میزد که خدا مسی داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشک صدا داره همین است، یعنی چیز نوحالی که پر نیست. و شیطان به دهان آدم میرفت و از نه وی در می‌آمد و از نه بدرون میرفت و از دهان در می‌آمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن ساخته‌اند. برایی کاری آفریده‌اند، اگر بر تو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا بر من تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفرید و چون او را پیرداختم و از روح خویش در آن دمیدم سجده‌اش کنید» و خدا آدم را به دست خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی بکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به دست خودم ساختم بزرگی می‌کنی پس او را به شکل انسان ساخت و چهل سال جنه گلی بود و فرشتگان بر او می‌گذاشتند و از دیدنش بی‌هنگام می‌شدند و ابلیس از همه بی‌مناکتر بود که بر او می‌گذاشت و بدو میزد و جنه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به درون شد و از نهش در آمد و به فرشتگان گفت از این ترسید که خداوندان تو پر است و این نوحالی است و اگر بر او دست یابم هلاکتی کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بافرید و پیش از دیدن روح چهل روز در آن نخر بست و گل چون سفال خشک شد و به فرشتگان گفت: «چون روح در او دمیدم سجده‌اش کنید.» از گذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم در آمد.

ذکر خمی‌بنداً

این سخن:

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که وقتی روح در آدم دمیدند و به سر وی در آمد عطسه‌زد و فرشتگان سناش خدا گفتند،

او نیز ستایش خدا گفت و خدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و سپس از آنکه روح به پاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به جز ابلیس که با سجده کنار نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از تو بهترم، من به انسان گلی سجده نکتم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سر وی در آمد و همچنانکه به پیکروی می‌رسید گوشت و خون می‌شد و چون به شکم وی رسید خویشتن را بدید و از ریانی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست، و معنی گفتار خدا که «انسان را از جناب آفریده‌اند» همین است، و چون روح به همه پیکروی رسید عطسه زد و به دل‌های خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند» آنگاه به فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به آدم سجده کنید» و همه سجده کردند به جز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته بود و گفت: «سجده نکتم که من از او بهترم و به سائل بیشتر و به خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است» و چون ابلیس سجده نکرد، خدایش به کفر این گناه از خیر نریمد کرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گسوه فرشتگان رو و بگو: «سلام بر شما باد» و او برفت و به فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا بر تو باد» و آدم پیش خدای عزوجل بازگشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان توست که به یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در باره نامهایی که به آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همه چیزها بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همه نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتی .

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا تمام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت .

سعید بن جبیر گوید: نام همه چیز را به آدم آموخت حتی نام شتر و گاو و بز، از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل تمام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به من بگویید.»

بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است . بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که دربارهٔ گفتار خداوند که فرمود: «همه نامها را به آدم آموخت» گوید همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان

و چون خدا عزوجل همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به من بگویید.» و این سخن از آنرو گفت که فرشتگان دربارهٔ خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از نندیده‌ها بچه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن سعید روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزها را با من بگویید.» از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست می‌گویید و دانید که چرا خلیفه در زمین نهادام این نامها را به من بگویید.»

گوینده وقتی خداوند به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند، که ما دانایان از او نیم ویشی خدا عزیزتر.» و چون آدم را بیافریند و نام همه چیز را به او یاد داد چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هر چه را بیافریند از او دانایان و عزیزترید، نام این چیزها را با من بگویید.»

ذکر مویبده این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند در بساط خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباہکاری کند و خون بریزد.» چون دانسته بودند که به نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباہکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفه زمین پیمبران و رسولان و پادشاهان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عروج و جل به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناند و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحان‌شان اطاعت بسود که خدا فرمود: «به اطاعت با کرامت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به فرشتگان گفت خلیقه‌ای در زمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را در زمین مینهی که تباہی کند و خون بریزد.» چون فرشتگان دانسته بودند که به نزد خدا گناهی بزرگتر از خونریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان با هم گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بپاورد که او را دانند و عزیزتر نخواهد بود» و چون آدم را بپاورد و روح در او دمید گفتند تا او را سجده کنند و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، و فرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم از او دانانیم که پیش از او بوده‌ایم و اوها پیش از او بوده‌اند» و چون فریفته علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همه نامها را به آدم داد و چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که از هر چه

یافوینم ده نازید نام این چیزها را بمن نگویید و فرشتگان به توبه گراییدند و هر مؤمنی به توبه سی گرایید و گفتند:»

«سبحانک لاعلم لنا الا ما علمتنا انک انت العالیم الحکیم، قال: یا آدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تدون و ما کنتم تکتمون! یعنی نوزیه او گوییم، دانشی جز آنچه بهما آموخته‌ای نداریم که دانی فرزانه تویی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهاشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتم آن که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم.»

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب و اسروشر و جن و وحش و هر چیزی را به نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به فرشتگان گفت: «مگر به شما نگفتم که از راز آسمانها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند لعنت بر آدم در زمین نباهی و خونریزی کند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که نام گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی اهل پس بر فرشتگان عیان شد و خدا به وی عذاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملک آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خزای بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت بر تو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بد و آرام گیرد و لحظه‌ای بیخفت و چو بیدار شد زنی را بالای سر نمود نشسته دید که خدای از دلد او خلق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «زنی هشتم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا بمن آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از رنده‌ای آفریده شده».

و خدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مفرغیید و هر چه خواهید بهخوشی از آن بخورید».

از این اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ایلیس حساب کرد و نامها را به آدم پیام‌وخت به گفته اهل تورات و دیگر مطلقان خودایی بر او انداخت آنگاه يك دنده او را از طرف چپ بگرفت و جزی آن را از گوشت بر کرد و آدم همچنان به خواب بود تا خدا از دنده وی حوا را آفرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخواست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بدو آرام کسرت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مفرغیید و از آن بهخوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهد شد».

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دنده آدم آفرید و چون بیدار شد

به او گفت: «را بهنبطی مرکه گوینده یعنی زنا».

سخن در اینکه خداوند
 اعتدال پدر ما آدم علیه السلام را
 امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقر داد و به منظور امتحان و برای آنکه فضای خدا درباره او و اعتقایش روان شود گفت از میوه آن هر چه خواهند بخورند بجز یک درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسه آنها پرداخت تا از میوه درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که شیطان می خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود و از مار خواست که به دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها نداشتند، که اراده خداوند به کاری تعلق گرفته بود، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس برون شد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملک پایانی تا پذیر را به تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به تو نشان دهم که چون از میوه آن بخوری فرشته ای باشی همانند خدای تعالی با هر در جاویدان شوی و هرگز نمیری و نسیم خورد که من خیر خواه شمایم، می خواست بدینوسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حرف پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زبان ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بتا کردند خودشانرا با برگ بهشت پوشانند.

از ابن عباس روایت کرده اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به بهشت در آورده با آدم و هسرش سخن کند، و همه رد کردند، و یامار گفت: «اگر مرا به بهشت ببری ترا از اینی بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به بهشت در آمد که از دهان مار با آنها سخن کرد، مار پوشیده بود و هر چهار پاره می‌رفت و خداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که بر شکم راه رود. این عیاس می‌گفت: «در جاسا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکند.»

و هم از وهب بن منبه روایت کرده اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و هسرش را در بهشت مفرداد و گفت از میوه این درخت نخورید، شاخه‌های درخت مستوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوه آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به دهان مار راهت و مار چهار پا داشت و چون یک بختی نمود پس در وقتی مار به بهشت در آمد ابلیس از درون آن در آمد و از میوه درخت مستوع بر گرفت و پیش حوا برد و گفت: «بین میوه این درخت چه خوش بو و خوش مزه و خوش رنگ است» حوا بخورد و آدم نیز از آن بخورد و عورتهاشان نمایان شد و آدم به دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجا ام.»

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم.»

خداوند گفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز

لعنت کرد و میوه آن خار شد.

گویند پیش از آن در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بنده مرا قریب دادی با کراهت آهستن شوی و به هنگام وضع بیوسته در خطر مرگ باشی» و به مار فرمود: «تو که ملعون به شکمت

در آمد و بنده مرا فریب داد ملعون خواهی بود و باها بیت شکست شود و روزی در خاک باشد، دشمن بنی آدم بساشی و آنها نیز دشمن تو باشند هر جا یکیشان را ببینی باشه او را بگری و هر جا ترا به بند سرت را بگوید.»
 به وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی خورند» گفت: خدا هر چه خواهد کند.

و هم از محمد بن قیس روایت کرده اند که خدا عزوجل سه آدم و حوا فرمود که از میوهٔ یک درخت نخورند و از درختان دیگر هر چه خواهند به خوشی بخورند، شیطان پیامد و به شکم مار رفت و بسا حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوهٔ این درخت منعناں کرد میاوه فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم و حوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خوتین شد و پوشش آنها کسه به تن داشتند بسریخت و بنا کردند از برگهای بهشت به خوتین پیوشانند. و خدا ایشان بانگ زد که مگر از میوهٔ این درخت منعناں نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه ای را که منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدا یا حوا به من خورانید.»

خداوند به حوا گفت: «چرا به او خورانیدی؟»

گفت: «مار به من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس به من فرمان داد.»

گفت: «ملعون و مطرود باد و تو ای حوا که درخت را خونین کردی با هر هلال خونین شوی. و تو ای مار باها بیت را بگریزم و بر روی بدوی و هر که ترا به بند با سنگ سرت بگوید، فرو روید و دشمن همه بگریا شوید.»
 و هم در روایتی هست که شیطان به صورت چهارپایی به بهشت در آمد و گفتی شرب بود و باهایش بیفتاد و مار شد.

از ابوالهالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی متعنان
کرده‌اند!»

گفت: آری، از این در نعمت.

گفت: «از این درخت متعنان کرد مبادا فرشته یا جاوید شود.»

حوا نعمت بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که
میخورد باد در شکمش می‌بجید و بس در بهشت روا نبود، و آدم از بهشت بیرون
شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفاه
بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه
جاوید شدن او را بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلۀ وی آن بود که عمی نالید و چون ناله‌اش
را بشنیدند وزم شدند و گفتند: «گرچه تو از چیست؟»

گفت: «بر شما می‌گویم که چرا می‌برید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این
سخن دردشان کارگسر شد. آنگاه پیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که
درخت جاوید را به نوتشان دهم و مائکی که هرگز فنا نشود! خدا بشناس از این درخت
منح کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز
نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریشان داد.»

از این وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و بس درخت آورد و
آنها به چشم وی زیبا نموده آنگاه آدم او را به حاجت خویش خواست گفت: «نسی—
شود مگر اینجا بیایی» و چون پیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»
گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت همی

رفت و خدا پس بانگ زد: «آدم از من می‌گریزی!»

گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگای من.»

گفت: «بس باید هر ماه یکبار او را خورین کنم چنانکه این درخت را خورین کرده وی را خردمند آفریده بودم اما سفیض کنم، انا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما پستی خواهد زاید.»

این زید گوید: اگر بیله حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی شدند، عاقل بودند و آسان حامله می شدند و آسان می زاییدند.

از سعید بن مسیب آورده اند که قسم می خورد که آدم به وقت خوردن از میوه ممنوع عاقل نبود، حوا به او شراب حورانیید و چون مست شد او را سوی درخت کشانید و چون آدم و حوا کنار کردند خدایشان از بهشت بیرون کرد و نعمت و رفاه از آنها بگشت و با دشمن خود ابلیس و آریه زمین فرود آمدند و خدا از او جل فرمود پائین روید و دشمن همدیگر باشید.

سخن در اینکه آدم چندی در

بهشت بود و کی خلق شد و وقت

هموط نری از بهشت، کی بود؟

خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خدای عزوجل آدم علیه السلام را به روز جمعه آفرید و هم به روز جمعه وی را از بهشت بیرون کرد و به روز جمعه نوبه وی پذیرفت و هم به روز جمعه جانش را گرفت.

ذکر خبرهای

منقول از پیغمبر

در این باب

سعید بن عباد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت

صفت هست: آدم به روز جمعه خلق شد، به روز جمعه به زمین فرود آمد و به روز جمعه بسرد. در این روز ساعتی هست که بنده هر چه از خدا بخواهد اگر گناه با قطع رحم نباشد بدر عطا شود. و سناخیز به روز جمعه باشد، فرشته مقرب و کوه و زمین و باران روز جمعه ترسند.»
ابو لبابة انصاری از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر و قربان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد. و یقین چون حدیث معدن عباد است با این اضافه که فرشته مقرب و زمین و کوه و دریا بیم دارند که به روز جمعه رستاخیز شود.

از ابو هریره نیز روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به بهشت بردند و روز جمعه بیرون کردند.»

و هم ابو هریره گوید که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به روز جمعه خلق شد و به روز جمعه از بهشت بیرون شد و به روز جمعه به بهشت باز گشت.»

و روایت به این مضمون مکرر هست.

سخن در اینکه به روز جمعه
چه وقت آدم خلق شد و چه
وقت به زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام در بسارة حدیث پیامبر که فرموده بود: به روز جمعه ساعتی هست که بنده هر چه از خدا خواهد مستجاب شود، گویند دانم که چه ساعت است آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عزوجل فرمود: «انسان شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده اند که درباره گفتار خدای که انسان را

شهابان آفریده اند گفته بود، وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به پیشم و زبان و سرش رسید و هنوز به پائینش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به سر برسان.»
این وهب درباره همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شهابان بود و معجول شد.

بعضی ها پنداشته اند که دو ساعت و یه قولی سه ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم و حوا را در بهشت مقرر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرده پس مدت تسو فشان در بهشت پنجاه ساعت و به قولی سه ساعت بود.

بعضی نیز گفته اند که نه یاده ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه السلام از بهشت برون شد.

ذکر سوره بقره

این سخن :

از ابوالعالیه روایت کرده اند که آدم را به ساعت نهم یا دهم روز جمعه پنجم نیمان از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک و تعالی آدم و حوا را دو ساعت گذشته از روز جمعه به روزهای دنیا در بهشت مقرر داد گفتار او درست می نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم اقامت خلقت که هر روز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد و سه سال از سالهای ماست و گننیم که وقتی گل آدم را برشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و می گفتگو این چهل سال در سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به سر رسید و در بهشت مقرر گرفت و به زمین فرود آمد سی و پنج سال از سالهای ما بود، و اگر منظور این باشد که دو ساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله در بهشت مقر گرفتند تا حدی گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد؛ و نیز خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را در همان روز در بهشت مقرداد و همان روز به زمین فرودستاد، و مسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزارساله آخرت هشتاد و سه سال و چهارماه از سالهای ماست بنابراین آدم در ساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد و چهل سال از سالهای ما بیکروی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان و مقر در بهشت تا به هنگام گنساخ و هبوط چهل و سه سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می‌شود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم میان نماز نیمروز و نماز عصر از بهشت برون شد و به زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرداشت که بانصد سال بود. این سخن نیز خلاف اخبار منقول از رسول خدا صلی الله علیه و سلم و محدثان سلف است.

سخن درباره محلی که

آدم و حوا فرود آمدند

خسداى عزوجل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد و چنانکه اخبار بان سلف گفته‌اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به هند فرود آورد و جسم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده‌اند که خوشبوترین زمینها سرزمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن سری بهشت

گرفت.

درهم‌از این خیاس روایت کرده‌اند که آدم به‌هنگام فرود آمد و خود به‌جده و آدم به‌جسججوی وی رفت تا فراموش آمدند و خود به‌او نزدیک شد و آنجا را مرز قلعه گفتند، و جای معارفه‌شان عرّه‌اش نام گرفت. و جایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم دره‌اند بر کوهی فرود آمده بود که بود نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به‌گفته‌ی اهل توران آدم دره‌اند بر کوهی فرود آمد که واسم نام داشت به‌نزدیک دره‌ای به‌نام بیول ما بین دهیخ و ملل کسه دو ولایت هند است و گویند که حرا درجده از سرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرندیب بر کوهی به‌نام بود فرود آمد و حوا به‌جده از سرزمین مکه و ابلیس در مپسان و مسار در اصفهان . و گفته‌اند کسه مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله ، و این را جسز یا نجر نتوان دانست.

در این باب، جز آنچه در مساره‌ی ظهور آدم بر سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل توران و انجیل پذیرفته‌اند، خبری نداریم.

گفته‌اند کوهی که آدم عاقبت به‌سلام بر آن فرود آمد دره‌سه‌قله‌ای جهان به‌آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، بایش بر کوه و سرش در آسمان بود و دعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید و با آن انس گرفته بود و فرشتگان از او بیم داشتند به‌همین جهت نام آدم گاهش یافت.

ذکر خود میدهد

این سخن :

عطامین ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را از بهشت فرودرساند باهاش بر زمین و سرش بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و با آن

مانوس بود و فرشتگان از بیم وی، در دعا و نماز به خدا شکایت بردند، و وی را کوتاه کرد و چون صدای آسمان نشنید و حشمت کرد و در دعا و نماز شکایت به خدا بسود و آهنگه مکه کرد و محل هر قدم وی فریادی شد و هر گام وی صحرایی بود تا به مکه رسید و خدای تعالی با قوتی از بهشت نازل کرد که به جای کعبه بسود و آدم پیوسته بر آن طواف می برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن با قوت به آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه السلام را بر آنگه بخت و خانه را ساخت که او تعالی فرماید: «و اذ یوفنا لایراهم مکان البیت».

یعنی: و چون ابراهیم را در مکان این خانه جا دادیم.

از فتاده روایت کرده اند که خداوند عزوجل کعبه را برای آدم علیه السلام نهاد چون سروری در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیعتناک بودند و قدش به شصت ذراع کاسنه شد و غمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی شنید و شکایت به خدا برد که در مورد: «ای آدم من خانه ای برای تو فرود آوردم که بر آن طواف بری همچنانکه بعد از عرش من طواف برندی و به نزد آن نماز کنی چنانکه به نزد عرش من نماز کنند» و آدم به سوی خانه روان شد و قدمهایش بلند شد و مابین هر قدم صحرائی بود و صحراها همچنان به مانند آدم به خانه رسید و طواف برد و پس از او پیمبران نیز طواف بردند.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که چون خداوند عزوجل قامت آدم علیه السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت: «خدا یا من در جوار تو و در خانه تو بودم، خیر از تو خدا و نگهبانی نداشتم، آسوده می خوردم و هر جسا حواسم مفر می گرفتم و مرا به این کوه مقدس فرود آوردی و صدای فرشتگان را می شنیدم و آنها را می دیدم که به عرش تو طواف می برند و سوی بهشت را می یافتند و قامت مرا شصت ذراع کردی و صدا و نظاره فرشتگان قطع شد و بوی بهشت بر رفت».

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به سبب گناه تو کردم».

و چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید فرمود تا يك گوسفند از هشت جفتی که از هشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و بشم آن را بگرفت و برشت و با حوا بیافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا يك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند و خدا به آدم وحی کرد که مرا در مقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و بهر آن بانی چنانکه فرشتگان رانده‌ای که به دور عرش منند. من در آنجا دعای تو و فرزندانت را که مطیع من باشند اجابت کنم. آدم گفت: «ای سرور گار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» و خدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و وقتی به باغی و جایی گذشتی که او را خوش آمدی به فرشته گفتمی: «اینجا بمانیم» و فرشته گفتمی بمان، تا به مکه رسید و هر جا فرود آمد آبادی شد و از هر جا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را ساخت، از پنج کسوه از طور سبنا و علور زیتون و لسان و جودی، و پایه‌ها را از حیرا ساخت و چسبون از بنای خانه فراغت یافت فرشته او را سوی عرفات برد و همه مراسم حج را که کسان اکنون کنند بدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد و به سرزمین هند باز گشت و بر کوه بود ببرد.

از این عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به دیار هند بود خدا بد و وحی کرد که خانه را زیارت کن، و او از دیار هند به حج رفت و هر کجا قدم نهاد دهگانه‌ای شد و فاصله دو قدمش صحرائی شد تا به خانه رسید و طواف بسرد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به هند کرد و بر رفت و چون به عرفات رسید و فرشتگان او را بدیدند، گفتند: «حجّت مقبول باد» و او به خود بالید و چون فرشتگان ایسن بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما بر این خانه طواف برده‌ایم» و آدم پیش نمود کوچک شد.

گویند: وقتی آدم به زمین فرود آمد تساجی از درخت بهشت به سر داشت و

چون به زمین رسید تماچ بخشکید و برگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن
بروید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به خورد پوشیده بودند و چون
برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روید و خدا بهتر داند.
بعضی دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که خدا او را بیرون می‌کند به درختی
گفت شاخه‌ای از آن برگ‌ت و چون به زمین رسید این شاخه‌ها را همراه داشت و برگ
آن بخشکید و بریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر مویزینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون می‌شد به مرجه
گذشت چیزی برگرفت، به رشتگان گفته شد بگزارید مرجه خواهد برگزید و به
هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آنرا از چهار بهشت که آدم از بهشت
آورده بود.

سخن در اینکه وقتی آدم از

بهشت فرود آمد تماچی از

درخت بهشت به سر داشت.

از ابوالهذلیه روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون شد عصبانی از
درخت بهشت به همراه داشت و تماچی از درخت بهشت به سر داشت و به هند فرود آمد و
همه بوی خوش هند از آنست.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برگزید و به هند فرود آمد چیزی
از برگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه پراکند و اصل بوی خوش و میوه‌ها که

جز بهمند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای از میوه‌های بهشت به او داد و میوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر سوره بقره
این سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: هوقنی خدای تبارک و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد و صنعت همه چیز را بدو آموخت و این میوه‌های شما از میوه‌های بهشت است به این تفاوت که این تغییر می‌کند و آن تغییر نمی‌کند.

سخن در اینکه اصل بوی
خوش درخت از آنجاست
که آدم بوی خوش خود را
به درختان آنجا داده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه السلام بوی بهشت را با خود به زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت و همه چیزها پس از بوی خوش شد و حجر الاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود و عصای موسی را که از مورد بود و چون قامت موسی ده ذراع طول داشت، و کندر و سدر، پس از آن ستان و مطلقه و کاز نیز برای او نازل شد و هنگامی که آدم بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روئیده بود و گفت این از این است و درختان کهن و خشک را با مطلقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد و نخستین چیزی که بساخت یک کارد بود که با آن کاری کرد آنگاه تنوری بساخت و همان بود که نوح به میراث برد و همان بود که هنگام عذاب طوفان فرودان کرد و هنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌ساید

به همین سبب مویش بریخت و پلاسی را به اعقاب خود ارث داد.
 و حیوان صحرا از طول قامت وی بیزاد بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بود
 صدای فرشتگان را می شنید و بوی بهشت را می یافت پس از آن قامتش کوتاه شد و مقدار
 شصت ذراع شد و چنین بود تا بمرد و هیچک از فرزندان آدم بجز یوسف علیه السلام
 به زیبایی او نبود.

گویند میوه ها که خداوند عزوجل هنگام عبوط به آدم داد سی جوهر بود ده
 میوه پوست دار و ده هسته دار و ده بی پوست و بی هسته. میوه های پوست دار گردو
 بود و بادام و بسته و فندق و خشخاش و بلوط و شاه بلوط و انار و موز. میوه های هسته
 دار شفتالو بود و زرد آلو و گیلاس و خرما و نارگیل و سبزه و کنار و عناب و زائرالك
 و کندر. و میوه های بی هسته سیب بود و گلابی و انگور و توت و انجیر و اترج و توت
 و بالنگ و خیار و خربزه.

گویند از جمله چیزها که آدم از بهشت با خود آورد يك كيسه گندم بود و سه
 فولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست
 خداوند با جبرئیل علیه السلام هفت دانه گندم فرستاد که در دست آدم علیه السلام نهاد.
 آدم به جبرئیل گفت «این چیست؟» گفت «این همانست که ترا از بهشت بیرون کرد»
 و وزن يك دانه آن یکصد هزار و هشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و او چنین کرد و خدا عزوجل در ساعت آن را
 برویاقید و بذر کشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تا آنرا درو کرد و بگفت تا فراهم آورد و بسا دست بمالید و
 بگفت تا باد داد آنگاه دو سنگ پیش وی آورد که یکی را بر دیگری نهاد و گندم را
 آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بوزد آنگاه بگفت
 تا به آتش بپزد و جبرئیل سنگ و آهن بیاورد و به هم سایید تا آتش در آمد و آدم نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیغمبر آمده است. از این هپاس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و عورتهاشان به ناخنهایشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به خود پیوشند و آن برگه انجیر بود که بهم چسباندند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگیرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم پس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا، ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به نسیو سوگند دروغ تواند خورد.» و این اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها قسم خورد که نسیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بهر تم قسم که ترا به زمین می‌فرستم تا بهرحمت معاش باشی» گوید: پس او را به زمین فرود آورد. در بهشت به آسودگی می‌خوردند، اما در زمین غذای آسوده نبود؛ و صنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گنم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر کرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق از چهره‌هاک می‌کرد و این معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکنند که بد بهشت شوی.» و بد بهشتش این بود.

گفتار ایشان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانند است؛ زیرا خداوند وقتی به آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به آدم گفت:

«با آدم ان هذا عدوك و لزوجك فلا يخرجكما من الجنة فتشقى. ان لك الا نجوع فيها ولا تمري. وانك لا تظلم فيها و لا تضحق» یعنی ای آدم این دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. تو! [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می شوی و نه برهنه».

و معلوم است کسه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج و مصول به غذا و پوشاک و فیراهم کردن از خبثی زدن و بلر افشاندن و آب دادن و دیگر کارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل برای غذای او چیزی آورده بود کسه فقط بدر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی خواست سخنی موعود خداوند که حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از این پیام و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر خمی بنده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که سه چیز با آدم فرود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خداوند عز و کبره آدم را از کوهی که بر آن بود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرند و دیگر چیزها که بر آن بود به وی داد و چون آدم از قلعه کوه به زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او بیرون صدای فرشتگان را نشنید و وسعت و گستردگی زمین را بدید و کسی را جز خود در آن ندید و وحشت کرد و گفت: «خدا! با کسی جز من در زمین نیست که تسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وهب آورده اند و گویند: وقتی

آدم به زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت:
«خدا یا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود: «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه ها خواهم کرد که به یاد من یرها باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه ها یکی را خاص خویش کنم و خانه خویش نامم و جلال خویش بر آن نهم. ولی در همه چیز و بسا همه چیز باشم و خانه را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایسته کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جواز مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که بهره مکه بنا شده و خاک آلودگان بر مرکوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیک گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و رابر و مهمان منست و کسریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زندگای خانه را معسر خواهی داشت. و امنها و تسلها و یحیران اعقاب تو از بی حمد بگر نه تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه السلام فرمان داد که سری پستال حرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می بردند و پستال حرام که برای آدم نازل شده بود بفت باقوت یا بک مروارید بود.

از ابان روایت کرده اند که خانه که نازل شد بک باقوت یا بک مروارید بود و چون جدا غم روح را غرق کرد آن را به آسمان برد و اساس آن مانند و آن را به ابراهیم و انود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبه او بپذیرد و گناهش ببخشد و دنیا آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده اند که گویند: آدم به خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به دست

خود نیا فریدی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندیدی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مغموم ندادی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «اگر توبه کنم و به صلاح گیرم مرا به بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

این عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فرا گرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به خویش ستم کردیم اگر ما را بخش و رحم کنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجره‌الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دوست سال بر نعیم بهشت بگسریستند و چهل روز نخوردند و نوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بود بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و بکصد سال به حوا نزدیک نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجد الحرام نشسته بودیم و به من گفت: «این را

می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «نو چنین می گوئی!»

گفتم: «مگر حجر نیست!»

گفت: «بعداً قسم این عباس به من گفت این باقونی سبید بود که آدم از بهشت آورد و اشک خود را با آن پاک می کرد و اشک آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به روزگار جاهلیت زنان حیض بدان دست می زدند.»

و آدم آهنگ بیت الحرام کرد و طواف برد و مراسم بگردگوبند در عرفات حوا را بدید و با وی به هند برگشت و شب و روزشان در غاری می گذشت و خدا فرشته ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سیاه بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسبی او را برآورد و چون مورچگان پیش وی پرواز کند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کسود و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

و إذا أخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم الیست بریکم قالوا بلی یعنی و چون پروردگار تو از سران آدم از پشتهایشان نژادشان را بیآورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم! گفتند چرا.

از این عباس روایت کرده اند که خداوند آدم را فرودآورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می آفرید از او برآورد آنگاه

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم!»
گفتند: «چرا؟»

آنگاه قلم همه بردنیها را تا بهرستانخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه السلام را بیافرید
نسل وی را چون مورچه از پشتش در آورد و دو مشت کسرد و به دست راستی‌ها
گفت: «به بهشت روید.» و به دیگران گفت: «به جهنم روید و مرا چه باشد.»

عمر گوید از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم
را بیافرید و پشت وی را به دست راست لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت:
اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را
به دست چپ لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام
و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پسر خدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را همه عمل
بهشتی وامی‌دارد و به بهشت می‌رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد او را به
عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمورد و به جهنم رود.»
بعضی‌ها گفته‌اند خدا عزوجل ذریه آدم را در آسمان پس از خروج از
بهشت و پیش از آنکه به زمین فرود آید از پشتش در آورد.

ذکر گوینده

ابن سخن

از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از بهشت بیرون کرد و
از آسمان فرو نیوردد بود که «فرقند راست پشت وی را لمس کسرد و ذریه او را
چون مروارید سفید بر آورد و گفت: «به رحمت من به بهشت روید.» آنگاه طرف
چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچه‌گان سپید بر آورد و گفت: «به جهنم روید و

سراجہ بئذک» و معنی اصحاب یمین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم!»
گفتند: «چرا.» گروهی بعدل گفتند و گروهی دیگر از روی نفی.

سخن از حوادثی که به دوران

آدم علیه السلام پس از همیوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت اهل حدیث درباره اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته اند وی فین بن آدم بود و بعضی دیگر گفته اند فاین بن آدم بود و بعضی گفته اند فاین بود بعضی نیز قابیل گفته اند و نیز در سبب قتل هابیل اختلاف کرده اند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که هر پسری که برای آدم متولد می شد دختری همراه داشت و پسر این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می فرمود تا دو پسر آمد که قابیل و هابیل نام یافتند. قابیل کشتگر بود و هابیل گله دار و قابیل بزرگتر بود و خواهری داشت که ربیانه از خواهر هابیل بود و هابیل می خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است و با من متولد شده و از خواهر تو زیباتر است و به من می رسد و پدر فرمان داد که او را به زنی به هابیل دهد اما نپذیرفت و هر دو فرزانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدام یک برای ازدواج دختر شایسته تر اند. در آن هنگام آدم فسایب بود و به مکه رفته بود تا خانه خدا را ببیند.

خداوند به آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه ای هست؟»

گفت: «خدا یا نه.»

گفت: «خانه من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. باز زمین

گفت و نپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی
و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

تاییل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از

تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

و چون قربان بیاوردند هابیل بره چاقی آورده بود و قابیل يك دسته خوشه

آورده بود که يك خوشه بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و

قربان هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم

تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا! از پرهیز کاران می پذیرد اکثر دست به من گشائی که مرا بکشی

من دست به تو نگشایم که ترا بکشم... اما قابیل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و

به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قله کوهها تخریخت و روزی که

گوسفندان خرد را بر کوهی می چرانید قابیل به نزد وی شد و او به حساب بسود و

سنگی بر گرفت و سر او را بکوفت که بدود و او را بر زمین باقی گذاشت که ندانست

چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ فرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را

بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قابیل این را بدید گفت: «وای بر من

که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جنة برادر را به خاک کنم.»

و خدای فرموده: «و خدا کلاخی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که

چگونه جنة برادر را خاک کند.»

آنگاه آدم باز گشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

و خدا فرمود: «ما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم... تا آخر

آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود.» یعنی قابیل که عهددار امانت آدم شد

اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حسوا دختر و پسر می‌داشت و دختر را به پسر می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازی من تکیه داشت و چون به نزدیک منزل سمره پشم فروش رسیدیم باستاند و از بن عباس روایت کرد که گفته بود: روایت بود که زن با برادر دوقلوی خود همسر شود و می‌باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس يك زن زیبا تولد یافت و يك زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می‌کنی و من خواهرم را زن تو می‌کنم»

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم» .

و قربانی می‌آوردند و از صاحب فوج پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و قویج همچنان پیش خداوند عزوجل بیود تا آنرا به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به نزدیک خانه سمره پشم فروش که به وقت رمی جمره حاضر است دست راستش تو است ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه السلام در بهشت پیش از آنکه گناه به حسوا در آمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج زایدن ندید و خون نبود که بهشت بسا کینه است و چون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند و قرار گرفتند بر آورد آمد که هابیل و توام او را حامله شد و ویار داشت و به هنگام وضع رنج دید و خون بود و حسوا بطوری که گفته‌اند همیشه پسر و دختری می‌زاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم. و مرد با هر يك از خوده‌ران خود که میخواست ازدواج می‌کرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حسوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توام خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زاده ایسم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته اند خواهر قین بسیار زیبا بود و خواست او را به برادر دهد و برای خویش می خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیار و خدا قربان هر که را بپذیرد او به دختر سزاوار است.» قین گشنکار بود و هابیل گله دار، قین گندم آورد و هابیل از برده های خویش و به گنجه بعضی گاوی آورد و خدا هر دو جل انشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و ندانند پذیرفته شدن قربان به نزد خدای چنین بود، و چون خدایند قربان هابیل را پذیرفت و خواهر قین مسالی او شد، قین چشمگین شد و منی و شیطان بر او پیروز شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصه آنها را در قرآن بر محمد صلی الله علیه و سلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت...»

گوید و چون او را بکشت منحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاهی فرستاد که زمین را بکاو بد و بدو نشان داد که چگونه جثه برادر را نهان کند و او به حکایت قرآن گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثه برادر را نهان کنم.» تا آنجا که گوید: «پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند.» گوید: «به پندار اهل توران و قتی قین برادر خود هابیل را بکشت خدایند

عز و جلی بدو گفت: «برادرت هابیل که جاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانگ می‌زند و زمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بوزمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»
 فین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی و مرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان و سرگردان خواهم بسود و هر که مرا ببیند بکشد.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که فین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا فین را آبی کرده بود و نمی‌خواست هر که می‌بیند بسکندش و فین از پیش خدای عزوجل از شرف بهشت عهد گرفت.
 بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیاورد و قربانی بکسی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشد.

ذکر گویند:

این سخن

از عبدالله بن عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد بپیشان کشتکار بود و دیگری گله دار و فرمان یافته بودند که قربان بیاورد. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به دلخواه آورد و کشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد و تا بدخواه و خداوند عزوجل قربان گله‌دار را پذیرفت و قربان کشتکار را نپذیرفت و قصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است.

گویند مفسرین، میروندتر از آنه دیگر بود اما نحو است دست به سوی برادر دراز کند.

بعضی دیگر به گفته ابن عباس رفته اند که گوید : کار چنان بود که مستعدی نبود که بنو صدقه دهند بلکه قربان می بردند ، روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند : «خوب است قربان بریم» و بهون کسی قربان می برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش می شد . پس قربان بردند بکیشان گوسفنددار بود و دیگری کشتکار . و گوسفنددار بهترین و جاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش بیامد و گوسفند را بخورد و کشت را وا گذاشت و پسر آدم به برادر گفت : «تو میان مردم روی و بداند که قربان آوردی و از تو پذیرفته شد و قربان من رد شد . به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند . ترا خواهم کشت.» و برادرش گفت : «قناعت من نیست، خدا از برهیز کاران می پذیرد.»

بعضی دیگر گفته اند قصه این دومرد و قربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی اسرائیل بودند و گفته اند که نخستین کسی که بر زمین مرد آدم علیه السلام بود پیش از او کسی نمرده بود .

ذکر نویسنده

این سخن

از حسن روایت کرده اند . که دومردی که در قرآن آمده و خداوند در باره آنها فرمود : «و اخیر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بحواله» از بنی اسرائیل بودند و پسران ننی آدم بودند که قربان در بنی اسرائیل بود و آدم نخستین کسی بود که مرد . بعضی دیگر گفته اند آدم پسکصد سال پس از هبوط به زمین پسر حوا در آمد که قابیل و نوا م او را بزاد پس از آن هابیل و تومش قایما را به پات شکم بزاد و بهون بزرگ شدند آدم علیه السلام خواست خواهر قابیل را که با وی از پات شکم بود به هابیل بزنی دهد و قابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که پسران

هابیل پذیرفته شد و قریان قابیل پذیرفته نشد و به برادر حسد برد و وی را برگزیده
حرا بکشت و دست خواهر خود فلیما را بگرفت و از کوه به زیر آمد و با وی به عدن
نگریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت
دست خواهر بگرفت و از کوه بود فرود آمد و آدم به قابیل گفت: «برو که پیوسته
ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود». و چنان بود که هر کس از
فرزندانش بر او میگذشت سنگی به او میزد و یک پسر قابیل که کور بود همراه
پسر خود بر او گذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است.» و کور
سنگی به پدر زد و او را بکشت و پسر بدو گفت: «پدر جان پدرت را کشتی.» و او
مشتی به پسر زد و او را نیز بکشت و گفت: «وای بر من که پدرم را به سنگ کشتم و
پسرم را به مشت.»

در تورات هست که هابیل سی ساله بود که کشته شد و قابیل بیست و پنج ساله
بود که برادر را بکشت .

و گفتار درست به نزد من ذین است که فرزند آدم کشته شد فرمود برادر را
بکشت فرزند تنی آدم بود زیرا دلیل هست که چنین است و از عبدالله روایت کرده اند
که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود هر کس بستم کشته شود چیزی از گناه وی
به گردن نخستین فرزند آدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد. و روایت دیگر
از پیغمبر به همین مضمون هست. و این خبر نشان می دهد که آن دو کس که حکایتشان
به قرآن هست پسران تنی آدم بوده اند زیرا شك نیست که اگر چنانکه حسن گفته از
بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر را کشت نخستین کس نبود که کشتن را رسم کرده
بوده زیرا پیش از اسرائیل و فرزندان او کشتن میان فرزندان آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل دارید که دو برادر پسران تنی آدم بودند و از بنی
اسرائیل نبودند؟

گوئیم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی اسرائیل بودند نجاه است.

گویند وقتی قایل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست. از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه روایت کرده اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مژه ها و رنگه ها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به شعر عربی و به این مضمون پاسخ شنید: «پسر هابیل اهر دو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سر بریده است و از بدی که کسود نرسان است و فریاد می زند.»

گویند: حوا برای آدم صدویست شکم زاید که اولشان قایل و نوام وی بودند و آخرشان عبدالمنیث و نوام وی امة المنیث بودند و این اسحاق چنانکه از پیش آورده ایم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گسوید که نام بعضی از آنها به ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به ما رسیده از آن جمله قین و تسوام وی؛ و هابیل و لوبذا؛ و اشوت دختر آدم و نوام وی و شیت و نوام وی و حروره و نوامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایسا پسر آدم و نوامش و بنایخ پسر آدم و نوامش و انالی پسر آدم و نوامش و ثویسه پسر آدم و نوامش و بنان پسر آدم و نوامش و شپونه پسر آدم و نوامش و حیان پسر آدم و نوامش و ضسرایس پسر آدم و نوامش و هدر پسر آدم و نوامش و یعود پسر آدم و نوامش و سندل پسر آدم و نوامش و باری پسر آدم و نوامش که هر یکیشان در عمان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر نئی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برقی آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوئیم برای اینست که کسی را که نتواند بشناسد بشناسیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

قره‌هی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حساب و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یساف بن نوح بود و مردی که سال بود و سالار قوم بود و به کوه دناوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملوک آنجا و فارس داشت و کاری به آن گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگیرند و مدتی ملوک همه افسالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جهاری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا به چیز این نام بخواند گودنش بزخم رسی زت گرفت و نسل وی از آنها بسیار شد و ماری پسرش و مارپایانه دخترش در آخر عمر وی راده شدند و دلپسته آنها شد و قدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که بی پدر فارسیان بود ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذک ملک وی و ملک فرزندانش به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که بزرگترین شهریار که از نواذگان وی بود - و خدایش دور کند - در مرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوک اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به آدم علیه السلام جز ایشان قومی نبوده که ملوکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراموشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بسریکلر جویشان چیره شود و مستغیر را از ستمکش بازدارد و به کارهایی و دادرشان کند و مایه شوکشان شود و پیوسته و دایم و منظم باشد و خلف از سلف بگیرد. به همین سبب تاریخ از روی زندگانی ملوک ایشان درستتر و واضحتر است.

و مامدت عمر آدم و عمر اعقاب وی را که پیمبری و پادشاهی داشتند به خلاف گفتار پارسیان که پنداشته اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقاتشان را در باره پادشاه هسر دوران یگسوییم، انشاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به توضیح خطای کسانی می پردازیم که پنداشته اند آدم نخستین کسی بود که در زمین مرد و حکایت قرآن را که فرمود «قصه دوسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به پسران نسی آدم ندانند.

سمره بن جندیب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی ماندند و نذر کرد اگر فرزندی یماند او را عبدالحارث نام کند و فرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده اند که حوا برای آدم فرزند می آورد و نامش را عبدالله و عیبه الله و امثال آن می کرد و می مردند و بلیمس پیش وی و آدم علیه السلام آمد و گفت: «اگر نام فرزندان را جز این کنید زنده میماند پس حوا سری بزاد و او را عبدالحارث نام کردند و گفتار خدای عز ذکره در همین باب است که فرمود: «لا یوسف که شما را از بلک نین آفریده» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریک نهادند... تا آخر آیه.

از سعید بن جبیر آورده اند که به توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «و چون سنگین شد خدا، پروردگار شما را بخواهند» تا آنجا که فرماید: «خدا از آنچه شریک او می کند برتر است.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبتن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که در شکم داری؟»

گفت: «ندانم.»

گفت: «از کجا در آید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم.»

گفت: «اگر سالم در آید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «نام او را عبدالحارث کن.» و ابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم.» پس از آن به آدم گفت: «یکی به خواب من آمد و چنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا پذیرفت و چون یزاد و خدا نوزاد او را سالم در آورد او را عبدالحسارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «بسرای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شریک او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر است که از سعید بن جبیر پرسیدند: «آدم مشرک شد؟»

گفت: «به خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی الله علیه و سلم مشرک شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای من از کجا در آید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سالم در آید» و بر این روایت چنین افزوده اند که «و تو از زبان ندهد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن»، و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

نزد سدی روایت کرده اند که حوا پسری آورد و ابلیس به نزد آنها آمد و گفت او را بنده من نام کنید و گرنه می‌کشمش.

آدم گفت يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کسردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کسرد و ابلیس لعنة الله علیه بر او مسلط شد و بکشش و حوا حمل دیگر گرفت و چون بزاد ابلیس گفت وی را بنده من نام کن و گرنه می‌کشمش.

آدم علیه السلام بدو گفت: «يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کسردی.» و اطاعت او نکرد و نام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشش و چون فرزند سوم پیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف من شدید نام او را عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود و چون به سبب حیرت، کار بر او منتبس شده بود ابلیس نام گرفت و معنی گفتار خدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» همین است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته اند پیش از مرگ آدم و حوا چند فرزندشان مرده بود و بسیاری که روایتشان نیاردم به خلاف گفتار حسن بوده اند که گویند آدم نخستین کس بود که روی زمین ببرد.

و بعد عزوجل آدم را ملئک و سلطان زمین داد و نیز پیغمبری داد و او را رسول فرزندان خویش کرد و بیست و یک صلیف بر او نازل کرد کسه آدم علیه السلام همه را به خط خویشی که جبرئیل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر غفاری گوید: به مسجد شدم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم تنها نشسته بود و من نزدیک او نشستم، فرمود: «ای ابوذر! مسجد را درود بآید و درود آن دورگت نماز است. برخیز و نماز کن.»

و چون نماز کردم نزد وی بنشستم و گفتم: «ای پیغمبر خدا! مرا فرمان نماز دادی اما نماز چیست؟»

گفت: «کم و بیش نماز خیر است.»

و ابوذر ضمن فقهه ای دراز گوید: «پیغمبرم، ای پیغمبر خدای! شمار از پیسا چه بود؟»

فرمود: «یکصد و بیست و چهار هزار.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! از این جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد و سیزده تن که جمعی بسیار و نیک بودند.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! او ایشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای آدم پیغمبر مرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای او را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید

و با او سخن کرد.»

و هم از ابوذر رواست کرده اند کسه از پیغمبر پرسیدم: «ای پیغمبر خدای، آدم

پیغمبر بود؟»

فرمود: «آری پیغمبر بود و خداوند زو، رو یا وی سخن گفت.»

گویند از جمله چیزها که خدای عزوجل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و

نخون و گوشت خورك و حروف الفبا بود كه در پست و بك و رفته بود.

سخن از ولادت

شيث از حوا

و چون يكصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجاه سال پس از گذشته شدن هابیل به دست قابیل بود، حوا پسر او شیت را بزاد. اهل تورات گویند: شیت تنها و بی توأم ولادت یافت و معنی شیت به نزد ایشان حیة الله است، یعنی بسه جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده اند که حوا برای آدم شیت و حوا هوش جزورا را بزاد و دو رهنه الله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود و هنگامی که نولد یافت جبریل به آدم گفت: «این حیة الله است به جای هابیل» که به سر بی شیت است و به سر یانسی شات و به عبیری شیت و آدم به او وصیت کرد و هنگامی که شیت زاده شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمد بن اسحق روایت کرده اند که وقتی مرگ آدم در رسید، چنانکه گفته اند و خدا بهتر داند پسر خود شیت را بخوامت و ما او وصیت کرد و ساعات نسب و روز را با عبادت خلق در هر يك از ساعتها بنو آموخت که در هر ساعت گروهی از مردم باید عبارت کنند و بدو گفت: «پسر، در زمین طوفانی خود که هفت سال دراز باشد.» و وصیت خود بنوش و شیت چنانکه گفته اند وصی آدم علیه السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به شیت رسید و خدای عزوجل چنانکه از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابودر غفاری گوید: از پیغمبر رسید: «خدای عزوجل چند کتاب

فرستاد»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوزی شیت فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه السلام نسب از شیت دارند که نسل همه فرزندان آدم بدجزشیت انفراسی یافته و فنا شده و کس از ایشان نمانده و همه فرزندان آدم از نسل شیت علیه السلامند.

و پارسیان که گفته اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسر ی به نام مشی داشت و مشی با خواهرش میشان تزویج کرد و سیامک پسر میشا و سیامی دختر میشا تولد یافتند و از سیامک پسر میشا پسر کیومرث، افرواک و دیس و براس و اجرب و اوراشی آمدند که پسران سیامک بودند و افری و دزی و یری و اوراشی که دختران سیامک بودند و مادر همه شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود و گویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و خشکی و دریا که مردم بدانجا رستند بک اقلیم است و مردمش فرزندان افرواک پسر سیامک و اعقاب آنها بودند و شش اقلیم دیگر از خشکی و دریا که بدان نتوان رسید مردمش از نسل دیگر پسران و دختران سیامکند. و فرواک پسر سیامک از افسری دختر سیامک، هوشنگ پسر پادشاه را آورد که جانشین کیومرث بدریزگت خویش شد و نخستین کسی بود که ملک هفت اقلیم داشت و ان شاء الله به موقع اخبار وی را بگوئیم.

بعضی ها بتداشته اند که این اوشهنگ پسر ننی آدم و زاده حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده اند گوید: «شنیده ایم و خدایا بهتر دانست که نخستین پادشاهی که ملک همه زمین داشت، اوشهنگ پسر عامر، پسر شالخ، پسر ارفحشد پسر مام، پسر نوح بود.»

گویند پارسیان پندارند و دهوی کنند که وی دو بیست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده ایم این پادشاه دو بیست سال پس از وفات نوح علیه السلام بود و پارسیان آن را دو بیست سال پس از آدم آورده اند و ندانسته اند که پیش از نوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه در میان ده ناپایان نساب

پارسی، از حجاج بن یوسف به نزد مسلمانان معروفتر است و هر قومی پدران و نسبهها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هر موضوع مورد گفتگو به اهل آن رجوع باید کرد.

بعضی نسبت شناسان پارسی پنداشته اند که او شهنگ شاه پیشداد همان مهلائیل است و سیامک همان انوش پدربنان است و مشا همان شهب پسر انوش است و کیومرث آدم علیه السلام است و اگر چنین باشد بی گفتگو اوشهنگ در زمان آدم مردی بوده است، زیرا چنانکه در کتب قدیم آمده آدم علیه السلام سیصد و پنجاه و سه ساله بود که مهلائیل، اردینه دختر بر اکیل پسر محزیل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم بسزاد و هنگام وفات آدم ششصد و نود و پنج ساله بود زیرا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که عمر آدم یکصد و هشتاد و سه سال بود.

دانشوران پارسی پنداشته اند که مدت ملک اوشهنگ چهل سال بود و ائسر چنین باشد بعهد نیست که ملک وی دو هشت سال پس از وفات آدم علیه السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه السلام

در مدت عمر آدم و اینکه به هنگام مرگ چند ساله بود اختلاف هست؛ از ابوهریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت: «تسبه او سجده کردند و آدم عطسه زد و سنا پیش خدای گفت و خداوند گفت: «خدایت رحمت کند» پیش این فرشتگان رو و به آنها سلام کن» و آدم بر لبه گفت: «السلام علیکم» و فرشتگان گفتند: «و علیک» و رحمة الله آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به او گفت: «این درود تو ذریه است که باهم گویند» آنگاه دو دست وی بگیرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریه وی در آن بود و اجل هر کس به نزد صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال برد و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدا! این نورانیان چه کسانیند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پسران و رسولانند که سوی بندگانم فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پسیر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وقتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشته مرگ آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشته مرگ شتاب کردی.»

فرشته مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشته مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای

که زین مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: من «نخواستم.»

پسیر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریه او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریه وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نسله و شاهد را مقرر داشت.»

از این عباس آورده‌اند که چون آیه «دین» پیامد پیغمبر صلی الله علیه و سلم

سه بار فرمود: «تخنین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه او را تا به روز رساند بر آورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا! این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندیست داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل سال از عمر خودیش را به داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند گفت: «چهل سال از عمر من داده است.»

گفتند: «آن را به فرزندیست داود بخشیده‌ای.»

گفت: «تکرده‌ام، و بخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صد سال تمام کرد.

از ابن عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه وی را به شکل مورچگان در آورد و آنها را به سخن آورد که برخواستن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان اعقاب تو اند و از آنها پیمان بگیرم که من پروردگارشان هستم تا به من مشرک نشوند و روزی آنها به عهد من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چندر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چندر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کس نوشته‌ام که چندر عمر کند و چندر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است، اگر خواهی از عمر خویش به او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی آدم مقرر بود، و بسرای داود

چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و

شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او را دید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «ای نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «ای خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او بیوس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «باز گشتم از آنرو که هرگز وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به او بگو که چهل سال از عمر خویش را

به او بخشیده است.»

گویند که آدم علیه‌السلام پانزده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود

شبت وصیت کرد و وصیت نامهٔ خویش را بنوشت و وصیت داد و بگفت تا آن را

از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل عساییل را از حسد اینکه آدم علم را

حاصل او کرده بود بگشت و شبت و فرزندان وی آنچه را می‌دانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی و شش سال بود. و اختیار منقول از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و سالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داد و بخشید خداوند؛ عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داد و بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی نهصد و سی سال بود.

اگر کسی گوید: ذکر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل سال به‌داد و بخشید و می‌باید در تورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت سال به‌داد و بخشید و اگر چنین باشد آنچه در تورات درباره‌ی عمر آدم آمده موافق روایت منقول از پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله‌علیه‌وصحبت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صلی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی در در مشرق فردوس به‌نزدیک دهکده‌ای که نخستین دهکده‌ی زمین بسود به‌خاک سپردند و آفتاب و ماه هفت روز و شب بگرفت و چون فرشتگان بر او فراهم آمدند وصیت‌نامه را برآورد بانی نهادند و شامی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکنند بدان پیوستند.

بعی بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی را با کفن

و حنوط در بهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده گسه و فنی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ابی بن کعب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پرموی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت دهی گریخت و به درختی برخورد که بی را گرفت و پروردگارش با انگ زدا ای آدم از من می گریزی؟ گفت: «نه پروردگارا ولی به سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.» و خدا او را به زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عسر و جبل جنوط و کف و وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید بر رفت که با آنها خوادم در آید و آدم گفت: «مرا به فرستادگان خدایم تنها گذار که هر چه دیدم از تو دیدم و هر چه کشیدم از تو کشیدم.» و چون بسرد وی را با سفیر و آب خالص غسل دادند و در یک جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به خاکش کردند و گفتند: «بس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ابی بن کعب روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی دراز قد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن عباس آورده اند که چون آدم علیه السلام بمسرد شبت به جبرئیل صلی الله علیه و سلم گفت: «ای آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش رو و بر بخت درود گسوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست و پنج تکبیر، تکبیر آدم صلی الله علیه و سلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده اند، گفته این اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در عار ابوقیس که به‌عبار عار کنج شهره است بمحاک رفت
از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی روح از کشتی در آمد آدم علیه‌السلام را در
بیت المقدس بمحاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام در روز ۳۰ مه بود و در باب این باب را سابقا آورده‌ایم
و تکرار خویش نباشد.

از این عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بر بود برده یعنی کوهی که بر آن
فروز آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بیست و آنگاه بمرد، رحمة الله علیه‌السلام و با
شوهر خویش در عاری که تقسیم بمحاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان
بیامد و روح از آنجا در آوردشان و بدانوی نهاد و با خویش به کشتی برد و چون
زمین بمحاک رسید به جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی
و بافتی و حسیب کردی و دان پختی و سه کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمنی وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس
کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عودیت نساء او
را مکتوبه و از کسری رهایی داد فراموش بنفتم به قصه قاهل و حبر وی و فرزندان
و اخبار شویت فرزندی وی بار می‌گردیم و نیز از آنها که همراه آدم با ابلیس رفتند
و آنچه خدا با امر کرده کرد سخن خواهیم کرد ان شاء الله.

بعضی اخبار شویت علیه‌السلام را که پس از وفات آدم حاشین وی بسود و
صحیفه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گرفتند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد و صحیفه‌ها
را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با
سنگ و گل ساخت.

ولعی به گفتهٔ دانشمندان سلف قیدای که خداوند بسوای آدم در محصل کعبه نهاده بود تا به روزگار طوفان بهجا بود و خدا وقتی طوفان را فرستاد آن رایه آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث پیدار شد به پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلری پدر و مادر خویش در غار ابو قریس به خاک رفت. وی به سال دویست و سی و سوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهمصد و دوازده سالگی بمرد و به گفتهٔ اهل تورات سیصد و پنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولعی به گفتهٔ ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش جزوره دختر آدم را به زنی گرفت و بانس پسر شیث و نهمه دختر شیث از او تولد یافتند و هنگام تولدشان شیث صد و پنجاه بود و پس از تولد بانس هشتصد و هفت سال بزیست. انوش پس از مرگ پدر به سیامت ملک و تدبیر امور رعیت پرداخت. چنانکه گفته اند وی پرورش پدر بود و تغییر وی در آن نداد و همه عمر انوش به گفتهٔ اهل تورات نهماد و پنجاه سال بود.

در این بحاس روایت کرده اند که شیث به جز انوش فرزندی بسیار داشت و به انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خود نهمه دختر شیث قبتان را آورد به هنگام تولد وی نود ساله بود و سیصد و بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولعی به گفتهٔ ابن اسحاق، بانس خواهر خود نهمه دختر شیث را به زنی گرفت و قبتان را آورد و بانس به هنگام تولد وی نصد ساله بود و پس از تولد قبتان هشتصد و پانزده سال بزیست و قبتان پسر بانس در هفتاد سالگی دینه دختر بر اکیلی پسر محویل پسر سخوع پسر قبن پسر آدم را به زنی گرفت و مهلائیل پسر قبتان را آورد و قبتان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست و همه عمر وی نهمصد و ده سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قبتان، فرزندان بسیار داشت. ولی به قبتان وصیت کرد، قبتان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل پسر را داشت با فرزندان دیگر و به پسر وصیت کرد. پسر، خنوخ را داشت که ادریس پسر بود با فرزندان دیگر و به خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در سورات آمده که هنگام تولد مهلائیل آدم سیصد و پنج ساله و قبتان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قبتان شصت و پنج ساله بود که به گفته ابن اسحاق سبعین خالدا خود و دختر بر اکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قبتان، پسر آدم را به زنی گرفت و پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد پسر سیصد و سی سالگی بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصد و نود و پنجمال بود.

ولی در تورات هست که وقتی پسر مهلائیل متولد شد چهارصد و شصت سال از عمر آدم گذشته بود و پسر بر روش پدر بود اما به دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که
در ایام فرزندان آدم
از عهدت کا یزد بود

گویند که وقتی قابیل عابیل را بکشت و از پسر سوی پسر گرفته‌است، ابلیس پیش روی آمد و گفت: «فرزندان عابیل از آنروز بدبختانه شد که وی خدمتگزار و برستشگر آتش بود، تونیز آتشی بپاکن که خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای ساخت و نخستین کسی بود که آتشی به پا کرد و پرسید.

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که قبتان خواهر حسویش آشورت دختر آدم را

به زنی گرفت و يك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدنا دختر قین، خنوخ پسر قین عدنا دختر قین و خواهر خویش را به زنی گرفت و سه مسرد و يك زن آورد؛ مسرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ و مولیست دختر خنوخ، و انوشیل پسر خنوخ مولیست دختر خنوخ را به زنی گرفت و پسرى آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گسرفت که یکی عدا و دیگری صلا نام داشت و از عدا تولین پسر لامك را آورد و اول کسی بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کسی بود که ونج و سنج زد و پسرى آورد که انوبلقین نام داشت و اول کسی بود که مس و آهن به دست آورد و فرزندانشان جباران و فرعونان بودند و بیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته اند قامت هر کدهامشان سی ذراع بود، گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند و کس از آنها نماند و نسلشان برید، مگر شیت پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به واسطه او مانده و از برادرانش کسی نمانده است. اهل نورات گویند که قین اشوت را به زنی گسرفت و خنوخ را آورد و خنوخ هبرد را آورد و هبرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد و ابوشیل لامك را آورد و لامك عدا و صلا را به زنی گسرفت و آنها کسانی را که گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و این اسحاق از کار قابیل و اعصاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت نورات گفته است که آنکس از فرزندان قابین که ملاحی گرفت مردی به نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزار و طبل و عود و نیسور و چنگ گسرفت و فرزندان قابین در لهو فرو رفتند و خبرشان به فرزندان شیت رسید که در کوششان بودند و یکصد مرد از آنها بخلاف سفارش پسران خویش آهنگ گسرفتند قین کردند و خبر به هبرد رسید و اندریشان داد و مذهبشان کرد اما سرسخت تر شدند و بیش فرزندان قابین رفتند و دبسته کار آنها شدند

و چون خواستند باز گردید به سبب همین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلیخواه مانده‌اند و از کسود فرود آمدند و ملامتی بدیدند و مغنون شدند و رفتاری از نسلی قاپین سوی آنها ستافتند و با هم شدند و در طغیان فرو رفتند و همشا و خراب‌خواری زواج گرفت.

امویان فرمودند: این سخن از حق دور نیست و جسمی از عقیقه‌ای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند؛ اما نکته‌ای است که در ایام ملک کنی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی الله علیهما بود.

ذکر سوزیدگان

این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بحواله‌اند که چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید و گفته‌اند: همان نوح و ادریس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان سزاکی داشت و دیگری عقیق کرده و مردان کسوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان زشت زیبا بودند و مردان زشت و ابلهس به صورت جوانی پیش یکی از مردان زشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابلهس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند برگرفت و آهنگی از آن‌ها آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و حیر به اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. و عیبی گرفتند که هر سالی فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زیست می‌کردند. گوید مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کسوه به هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به نزد زنان شدند و همشا پدید آمده و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: هر چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید.

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیه ۵۰ چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنیده گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به سوی خود می‌خواند و این آیه آمده که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از این عباسی روایت کرده اند که پیش از آنکه آدم بعیرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش در کوه بود چهل هزار شده بودند و آدم زنا و شراب خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شبت با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شبت آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گذاشتند که هیچکس از فرزندان آدم به او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شبت بودند و یک روز بکصدتن از فرزندان تکووری شبت گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این بکصدکس پیش زنان تکووری بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها بودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شبت همگی فرود آمدند و گنسه آمد و درهم آویختند و در آمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که به روزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده ام که گفته اند قوی اوشهنگ بود که ملک هفت اقلیم داشت و سخن نسب شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده اند یاد کردم. اگر گفته نسب شناسان پارسی درست باشد از این سائب کلبی روایت هست که وی اول کسی بود که درخت برید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورد و مردم را باینکار وادار کرد و به مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سواد کوفه و دیگری شوش، و مدت ملک وی چهل سال بود.

دیگران گفته اند که وی اول کسی بود که در ملک خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به خانه‌ها برد و مردم را به کشت و درخت و درو و اشتغال به کار ترغیب کرد و فرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را ساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنیاوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ بسازشاده شد و فضیلت پیشه بود و به تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد. که پیش در فارسی به معنی اول است و داد به معنی دلد و گویند که وی به هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج بر سر نهاد و خطابه خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به ارث برده و منور آن است و چون را عذاب خواهد کرد.

گفته اند که وی ابلیس و سپاه وی را در هم شکست و از آموزش با مردم منشان کرد و مکتوبی بر سبزی سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و نهدید کرد و منردشان را با جمعی از غولان بگشت که از بیم وی به بیابانها و کوهها و درهها گریختند و ملک همه اقلینا دانست.

از مرگی کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دو است و بیست و سه سال بود و گفته اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند؛ زیرا پس از مرگ وی به محل اقامت بنی آدم وارد شدند و از کوهها و درهها فرود آمدند.

اکنون به سخن از برد باز می گردیم. در صسی ها گفته اند که وی پارد بسود و مهلائیل او را از خالدهاش سخن دختر بر کابل پسر محویل، پسر خسروخ، پسر قین آورد و این به سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته اند، شصت و پنج سال داشت و پس از مرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به گفته ابن اسحاق صد و شصت و دو ساله بود که در کجا دختر در حبیب پسر محبوبیل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و اخنوخ پسر برد را از او آورد. و اخنوخ همان ادریس پیمبر بود؛ و به پندار ابن اسحاق نخستین کسی از فرزندان آدم بود که پیبری یافت و با قلم خط نوشت.

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر وی نهصد و شصت و دو سال بود.

یکی از اهل ثورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بود و از عمر آدم شصت و بیست و دو سال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بر او نازل شد و پس از آدم نخستین کسی بود که عطف نوشت و لباس برید و بدوخت و نخستین کسی بود که از فرزندان قابیل اسپر گرفت و به غلامی برد و وی در همه اموری که پدرش از جسانب نیاکان به عهد کرده بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه السلام وفات یافت.

گوید و اخنوخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و بدطاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که با فرزندان قابیل نیامیزد ولی پذیرفتند و گروه گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید: در ثورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی صد و شصت و پنجاه سال داشت به آسمان بالا برد، در این وقت پدرش سیصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصد و سی و پنجاه سال دیگر بزیست که همه عمر یارد نهصد و شصت و دو سال بسود و دو بیست و شصت و دو ساله بسود که اخنوخ را آورد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در ایام یازدهم ساختن شد و کسانی از اسلام بگشتند.

ابوزر سفاری گوید: پیامبر صلی الله علیه وسلم به من گفت: «ای ابوذر چهار کس از یحجران سرزانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به خنوخ فرستاد. بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همه مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در آن فرماید: «و این در صحیفه‌های قدیم است. صحیفه‌های ابراهیم و موسی و مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهه الله پسر آدم و ادریس علیهما السلام است.»

بعضی گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدر رسیده بود و آن را جاو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمسرو خویش بخواستنی با وی را از چهار پای یا زنی خوش آمدی در يك نی زرین دمبلی و هر چه خواستی پیش وی آمدی و به همین جهت یهودان درنی دمنند. ولی پارسیان گویند که پس از مرگ اوشهنگک، ملهسورت پسر ویونگهان پسر حنانان پسر خنادر پسر اوشهنگک به پادشاهی رسید. در نسب ملهسورت خلاف کرده‌اند. بعضی نسب او را چنین گفته‌اند. و بعضی نسب شناسان پارسی گفته‌اند وی ملهسورت پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگک بود.

شام بن محمد کلی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گویند: نخستین شاه بابل ملهسورت بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل سال پادشاهی کرد. ولی پارسیان پنداشته‌اند که ملهسورت ملك اقا بیم داشت و تاج پیرسرتهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به باری خدا متهمان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاهپور فارسی را بنیاد کسرد و در آن مهر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین‌های دور و نزدیک به دنبال وی بود و او و یاران منمردش را به جراس افکنند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرشی گرفت و اول کس بود که از اسب و امنر و خسو آرایش پادشاهی کسرد و بگفت تا سنگان را برای نگهداری و حفظ نگه از درندگان و بسرای شکار به کار گیرند و به فارسی چیز نرشت و در نخستین سال پادشاهی وی بود اسب پدید آمد و به کیش صاپیان دعوت کرد.

اکنون به سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که دریس علیه‌السلام بود. به گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر برد، خدانه و، قورلی، دانه دختر باویل پسر معویل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت هفت و پنج سال داشت و متوشلیخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلیخ سهصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد همه عمر اخنوخ سهصد و شصت و پنجاه سال بود.

ولی به گفته اهل نورات اخنوخ پس از شصت و هشتاد و هفت سال از عمر آدم متوشلیخ را آورد و او را در کار خدا جانشین خویش کرد و پیش از آنکه به آسمان رود با او و حامدان خود وصیت کرد و خبر داد که خدایوند عزوجل فرزندان قاین و معاشرانشان را عذاب خواهد کرد و از معاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بر اسب نشست زیرا به رسم پدر به جهاد پرداخت و به روزگار خویش در کار امانت خدای بر روش نیاکان بود و عمر اخنوخ سهصد و شصت و پنجاه سال بود و شصت و پنجاه ساله بود که متوشلیخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلیخ پسر اخنوخ، عمر با دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت یکصد سال داشت و املک پسر متوشلیخ را آورد و پس از ولادت وی هفتصد سال بزیست و پسران و دختران داشت و

همه عمر متوشلیخ نهمصد و هفت سال بود.

و ملک پسر متوشلیخ پسر اخنوخ، قیوس دختر پسر اکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت صد و هشتاد و هفت سال داشت و نوح پسر صلی الله علیه و سلم را آورد پس از ولادت نوح، ملک با هصد و نود و پنج سال بزیست و همه عمر وی هفتصد و هشتاد سال بود.

و نوح پسر ملک، عمرو در دختر پسر ایل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت با نصد سال داشت و ساج و حام و بافت را آورد.

اهل توران گفته اند هشتصد و هفتاد و چهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلیخ ملک را آورد. وی در کار امانت و حیط پیمان حده بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلیخ در رسید، ملک را جانشین خویش کرد و معارضه ها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند ملک قوم خویش را اندرز می داد و از رفتن پسر ندان تسایین منع می کرد؛ اما اندرز نمی گسوند و همه کسان که در کسود بودند پیش فرزندانشان قایلین رفتند. گویند متوشلیخ به جز ملک پسر صایین نام داشت و صایبان نام از او گرفتند. متوشلیخ هفتصد و شصت سال بزیست و یکصد و هشتاد سال از عمر وی گذشته بود که ملک تولد یافت.

یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم، ملک نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه و شش سال پس از هیوط آدم علیه السلام بود و چون نوح بالسیخ شد ملک بدو گفت: «دانی که اینجا جز مساکسی نمایده و حشت سکن و پیرو قوم حطاکار مشر» و نوح بسوی پسر زدنار خواند و قوم خویش را اندرز داد، کینه تحقیرش کردند و خدا عزوجل سده و حی فرستاد که مهلتشان داده ام. شو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. و ای مدد به سوریسید و توبه تکرره بودند.

بعضی دیگر گفته اند که نوح به دوران یوراسیا بود و قوم وی پرستش بنام می کردند و نصد و پنجاه سال به سوی خدا خواند و نسل از وی نسل پسر و کفر بودند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که متوسلح، ملک را داشت با پسران دیگر و به او وصیت کرد و امات نوح را آورد و هنگام تولد نوح ملک هشتاد و دو ساله بود و در آن روز نگارگس نهی از منکر نمیکرد. خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به پیغمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل فرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و آنها که غرق شدند بودند شرف شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته اند پس از ظهورت جم شید به پادشاهی رسید و معنی شید به نزد آنها شعاع باشد و او را به سبب جسامش چنین لقب دادند.

وی جم پسر پونکهاون بود و برادر ملهمورث بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تساج به سرنهاد و چونکه پسر پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک و تعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکشیم.

وی صنعت شمشیر و سلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم و دیگر درشتیها را یاد داد و فرمود تا لباس ببافند و رنگ کنند و زین و بالان بسازند و به کمک آن چهاربزیان را به اضعاف آزند.

بعضی ها گفته اند که وی ششصد و شانزده سال و ششصد سال از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیر و زره و خود و سلاحهای دیگر بسازند و ایزاد صفتیگران از آهن کنند.

و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بهگفت تا ابریشم و پنبه و کنان و دیگر
رستنی‌ها را برستند و بیافند و رنگ کنند و ببرند و بپوشند.

و از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کسرد: طبقه جنگاوران و
طبقه فقیهان و طبقه دیران و صنعتگران و کشاورزان و طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش
گرفت و بهگفت تا هر یک از طبقات به کار خویش پردازند.

و از سال صد و پنجاهم تا سال دو بیست و پنجاهم به جنگ شیاطین و جن
پرداخت و از آنها بسیار بکشت و زیونشان کرد که مسخر وی شدند و به اطاعت آمدند.
و از سال دو بیست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به سنگ
بری و مرمر تراشی و گنج‌بری گرفت و بهگفت تا بسا گنج و سنگ و گزلی بنا و حمام
بسازند و آنک در دست کنند و از دریا و کوه و معدن و بیابان همه چیزهای سودمند را
طلا و نقره و دیگر چیزهای ذوب شدنی و جواهر ربوی خویش را دونه آرند و در همه
این چیزها فرمان وی به کار رفت.

آنگاه بفرمود تا چرخ از آنگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای
داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنیا نرسد تا بابل به دیگر روز رفت و آن
روز هر مزر روز فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بهگفت
تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند و به روز ششم که
مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی
پسندیده پادشاه وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد بر کنار
شدند و مردم از سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود سیصد سال
به سر کردند که از این بطیبات به دور بودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که
سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده
است و احسان خدا عزوجل را انکار کرد و در گمراهی فرورفت و از حاضران کسی

جرأت جواب نداشت و مقام وی از رونق و جلوه بیفتاد و فرشتگانی که خدا به تدبیر امورش گماشته بود از او دوری گرفتند و بیوراسب که ضحاک نام گرفت این پنداست و سوی جم آمد که او را درهم بشکند و او بگسریخت و بیوراسب بر دوست یافت و امعای وی را در آورد و بیرید و او را زده کرد.

بعضی دانشوران پاریسی گفته اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهدوش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد و دعوی خدایی کرد و کارش آشفته شد، و برادرش اسقوز برضد او برخاست و میخواست بکشندش و جم فراری شد، و همچنان شاه بود، و از جایی به جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد او خروج کرد و ملک وی بگرفت و او را زده کرد.

بعضی ها پنداشته اند که پادشاهی جم هفتصد و شانزده سال و چهارماه و بیست روز بود.

از وهب بن منبه حکایتی درباره ی یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم شاد شاه آورده اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جسم تفاوت نداشت میگویند حکایت جسم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به شاه می رسید و گفت: «من شاهی را لذتبخش و خوش می یابم و ندانم همه مردم چنینند یا من چنینم؟»

پدر گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت عوام شاهی بد چیست؟»

گفتند: «بدانکه اطاعت خدا کنی و عصیان اونکنی.»

پس او جبهی از بیکان ملک خویش را بخواست و به آنها گفت: «پیوسته در حضور من باشید و هر چه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و هر چه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

و چنین شد و ملک وی چهارصد سال استوار بود و اطاعت خدا عزوجل می.

کرد آنگاه ابلیس از این خیر یافت و گفت: «مردی را واگذارستم که در مقام شادی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و بر او در آمد و به صورت مردی نمودار شد و شاه از او بیخبر شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم و ناز نوبختو کیستی؟»

گفت «من یکی از فرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها میمردی، مگر ندیده‌ای چقدر مردم مرده‌اند و چه تسلطه رفته‌اند. اگر از آنها بسودی نوتیزه مانند آنها مرده بودی ولی نوحدهایی و باید مردم را به پرستش خویش بخوانی. این سخن در دل شاه نشست و بر منیر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما بهان داشتم بوم که ذبک می‌خوانم عیان تنم، دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند و کسی من خدازم پس مرا بهرستیاد. و کاروی آشفته شد و خدا به یکی از اطرافیان ری وحی کرد که مادام که با من راست باشد یا وی را سستی کنم و اگر از اجناعت من به عیبیان گزاید و با من راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را مراو مسقط کنم که گردنش بزند و هر چه در خزاین او هست بگیرد.

در آن روز گارخدا بر هر که خشم آوردی بخت ناصر را بر او مسلط کردی. اما پادشاه از گفته خود نکشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را بر او تسلط داد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی باز کرد.

ابوجهفر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه صحابا را در آن روزگار بخت ناصر گفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از بسی ظالمون به شاهی رسید و زیبا تر و تو مستتر کس روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوره سال مطیع خدا عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملک به نظم بود. سپس طغیان کرد و

ستمکار شد و خدا ضحاک را بر مسلط کرد که با دو بیست هزار کس سوی او رفت و جم مدت یکصدسال از او فراری بود. سپس ضحاک بر او دست یافت و او را با اره به دو نیم کرد.

گویند و همه ملوک جم از آغاز شاهان تا وقتی که کشت، شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته اند که میان آدم و نوح ده نسل بود که همه بر طریقت حق بودند و انکار خدا در نفسی که نوح علیه السلام به آنها مبعوث شد، بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدا به بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه السلام بود.

ذکر توینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که میان نوح و آدم علیهما السلام ده نسل بود که همه بر شریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیغمبرانی مژده رسان و پیغمده فرستاد و آیه قرآن در قرائت وی چنین است: *مردم یث امن بودند و مختلف شدند.*

سخن از حواشای پیام

نوح علیه السلام

گفتیم که درباره دین قومی که نوح پیغمبرشان شد اختلاف هست. بعضی ها گفته اند که کارهای لعلاف رضای خدا می کردند چون فحشا و شراب خواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند و به ملامتی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته اند که بیرون سب بودند و بیرون سب نخستین کس بود که گفتار صابان آورد و قومی که نوح علیه السلام پیغمبرشان شد بیرون سب بودند و

ایشان را الله خیر بیوراسیب را پس از این خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت پرست بودند و خدای عزوجل به ذکر خیر نوح فرمود: قَالَ نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و وادعه الا خسارا. و مکروا مکرا کبارا. و قالوا لا تدرن آلہتکم ولا تدرن وداولا سواعا ولا یغوث و یعوق و نسر. و قد اضلوا کثیرا یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جز خسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگه کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدا! این خویشی را نگذارید و در سواع و یغوث و یعوق و نسر را نگذارید. و خدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از خذاب بیستان داد. و از خشم خویش بترسانید و گفت نسویه کنید و بپس راه حق باز گردند و فرمان خدای را که ما بپیمان خویش فرستاده و در صحیفه های آدم و شیت و خنوخ و نوح نازل کرده کاریندند.

از ابوشداد روایت کرده اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه السلام را سوی قومش فرستاد سیصد و پنجاه ساله بود و یکپنجاه سال پنجاه سال کم میان آنها بود و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

از ابن عباس آورده اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیغمبری فرستاد چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال دعوت کرد و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

ابوجعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرمود یکپنجاه سال میان آنها بود و میان و نوح به خدا دعوتشان می کرد و نسل از پس می گذشت و دعوت او را نمی پذیرفتند تا سه نسل سپری شد و نوح و قوم جدا جدا بودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه السلام نفرینشان کرد و گفت: دپروردگارا آنها نافرمانی من کردند و پیرو کسی شدند که مال و فرزندانش جز خسارتان نیفزودند.

و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرمود: «کشتی را با نظر و وحی ما بساز» و او درخت را برید و به کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیامبر روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: اگر خدا از قوم نوح به کسی رحم آوردی به مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح يك هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به سوی خدا عزوجل شواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را برید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسانی بر او همی گذاشتند و پرسش کردند و او می گفت «کشتی می سازم» و مسخر کنان می گفتند «به خشکی کشتی می سازی چگونه روان شود!» و او می گفت «خواهید دانست».

و چون از کشتی فراغت یافت و نور فوران کرد و آب در کوه‌ها بسیار شد مادر کودک که وی را سخت دوست داشت بر او پیمناک شد و به کوه رفت و يك سوم راه را پیمود و چون آب شور رسید رفت تا به نوح کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودکش بردست بالا نگاه داشت تا آب دیدانبرد، اگر خدا کسی را رحم کردی به مادر کودک رحم کردی!»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت برورید و درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و بهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن بر بهنای بود.

ولی از حسن آورده‌اند که درازی کشتی نوح هزار و دو صد ذراع و بهنای آن ششصد ذراع بود.

و هم از ابن عباس آورده اند که حواریان به عیسی گفتند: «یکی را بیمار که سفینه را دیده باشد و از آن یاما سخن کند» و عیسی آنها را ببرد تا به يك تپه كوچك عاکی رسید و كفی از خاك آن برگرفت و گفت: «دانشید که این چیست؟»

گفتند «خدا و پیمبرش بهتر دانند.»

گفت «این قبر سام پسر نوح است.»

گرفت و تپه كوچك را به عیسای خود بزد و گفت: «به اذن خدا بر خیز» پس او برخاست و خاك از سرش می ریخت و پیر بود.

وعیسی علیه السلام بدو گفت: «بدینگونه بوری که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم دستاخیز شده و پیر شدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «در ازای آن هزار ردویست ذراع بود و پهنای آن شصت ذراع بود و سه طبقه داشت. دريك طبقه چهار پا و وحش بود و دريك طبقه انسان بود و دريك طبقه پرند بود و چون فضا به چهار پایان بسیار شد خدا به نوح وحی آورد که گویش قبل را بهاران و او بخار آید يك عوك نر و يك عوك ماده از آن بیفتاد و به فضله ها دوی کرد و چون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به نوح وحی کرد که به پیشانی شیر بزن و از بینی آن يك گربه نر و يك گربه ماده در آمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن افتاد و نوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به خانه خود ننگید. پس از آن کبوتر را فرستاد که باز آمد و برنگ زبنون به متعار و گل بیای داشت و بدانشست که آب فرو رفته است و خطی را که به گردن دارد طوق او کرد و دعا کرد که اهل انس باشند. بدین سبب با خانه ها خود گیرند.»

حواریان گفتند: «ای پسر خدای تو را پیش کسان خود بردم که با ما بنشینند و سخن کنند.» گفت: «چگونه کسی که روزی زودتر با شما بیاید؟» و به او گفت: «باز گرده و او خاک شد.»

و هم از این هبامس آورده اند که نوح کشتی را بر کوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیردیگور بود.

از عمیر لیلی آورده اند که قوم نوح با وی سخن بسودند و گسردنش را می فشردند تا بیخود می شد و چون به خورد می آمد می گشت؛ و پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.

ابن اسحاق گوید: چون در غصبان مرد رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به درازا کشید و نوح از آنها بلیات سخت دید و نسل به نسل انتظار کشید و هر نسل نازه از نسل پیش تر بود و نسل آخر می گفت: «این باید امان و نیاکان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته اند» و نوح شکایت به خدا عزوجل برد چنانکه او تعالی در قرآن حکایت آورده و فرموده:

در بانی دعوت قومی لیل و نهاراً. فلم یزد هم دعائی الا فراراً یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نبوده تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من الکافرین دباراً. انک ان تذرهم یصلوا عبادک و لا یلدوا الا کفارا» یعنی پروردگارا از این کافران دباری روی زمین نگذار. اگر تو بگذاریشان بتدگان ترا گمراه کنند و جز بدکاری کفران بیشه تولید نکنند.»
تا آخر حکایت.

و چون نوح شکایت به خدا برد و باری خواست و وحی آمد:

«ان اصبح الفلک باعیننا و روحنا و لا نناجا بین فی الذین ظلموا انهم یغفون»
یعنی که کشتی (منظور خویش) را به وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کسانی
که مستم کرده اند گنگو مکن که آنها غرق شدند.»

و نوح بکار کشتی پرداخت و از قوم خویش منصرف شد و خوب می برد و
آهن می کوفت و نیزه و دیگر لوازم کشتی را فراهم می کرد و قومش بدو می گذشتند
و او به کار سرگرم بود و او را مسخره کردند و به استهزاء گرفتند و او می گفت:

«ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون. فسوف تعلمون من یأتیه عذاب
یحزیه و یحل علیه عذاب مقیم».

یعنی «اگر ما را مسخره کنید ما نیز شما را چنانکه اکنون مسخره ما می کنید
مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش
کند و عذاب دایم بدو در آید.»

گوید و آنها چنانکه شنیده ام می گفتند: «ای نوح بس از پیگیری نجات شدی!»
و خداوند زناشان را نازا کرد که فرزند نیارند.

گوید: به پندار اهل نورات خدا عزوجل به نوح فرمان داد تا کشتی را از
چوب ساج بسازد و درنگ ندارد و از درون و برون قیرانسدود کند با هشتاد ذراع
درازی و پنجاه ذراع پهلی و سی ذراع بالا و آنرا سه طبقه زیر و میانسه و بالا کند و
بر آن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود و چون فراغت
یافت و خدا گفته بود که:

«اذ جاء امرنا و غار النور فاحمل فیها من کل زوجین اثین و احلک الامن سینی
علیه القول و من آمن و ما آمن معه الاقلیل» یعنی و چون فرمان ما پیامد و نور فوران کرد،
از هر جنس دو تا در آن بیار. «با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار بسراو رفته

است یا هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند و تنور را میان او و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان مایامد و تنور بجوشید از هر جفت دونا به کشتی نه و بر تیش و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرموده آن داده بود و کم بودند به کشتی نشاید و از هر جفت دونا بر گرفت سه پسر خود سام و حام و یافث را؛ از نشان و شنس کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی بانوح و فرزندان او و زنا نشان دهن شدند و نیز چهار پاداشی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش هام که کافر بود نیامد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نخستین جنبنده که به کشتی درآمد مورچه بود و آخر همه خمر بود و چون خمر را بیاورد و سپیندش به درون شد ابلیس لعنة الله علیه آن را بگرفت و باهاش در نیامد و نوح می گفت: «وای بر تو بیاتو!» و خمرش را انست و نوح گفت: «وای بر تو بیاتو!» هر چه شیطان بانو باشد و چون این کلامه بر زبان او رفت شیطان خمر را رها کرد که درآمد و شیطان بزیر او به درون شد و نوح بسو گفت: «ای دشمن خدای چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیاتو و هر چه شیطان با تو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون شو.»

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته اند بر پشت کشتی بود.

و چون نوح به کشتی نشست همه مؤمنان خویشی را بیاورد و برداشتنی همه را برداشتند و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصد و شصت و سه بود، چشمه ها بجوشید و دره های آسمان بگشرد چنانکه خدا عزوجل بسایه بر خویش صلی الله علیه و سلم فرمود:

«ففتحنا ابراب السماء بماء منهمر، وفجرنا الارض عبونا فالقى الماء على

امرقه قدرا یعنی دره های آسمان را به روی آبی کمه می ریخت گشودیم، و زمین را

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست.»
 نوح با همراهان در کشتی بود و روزی بیست و از آن وقت که خدا آب
 فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب
 چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند بر آمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل
 با پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم فرمود:

«رحمنا علی ذات الراح و دسر. تجری یا عیننا جزاء لمن کان کفراً یعنی او
 را به چیزی که نخته‌ها و میخها داشت برداشتی. که بهمرافت ما روان بود و طوفان
 جزای کافران بود.»

کشتی با سر نشینان در سوجهای کوه آسا هسی رفت و نوح پسر خود را که جزو
 هلاکیان بود، و هنگامی که نوح و عدد خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و
 گفت: «پسرم یا ما سوار شو و با کافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بود دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مسرا
 از آب نگهدارده دهنده بود که کوهها جزو آب باران است و پنداشته بود که ما و فسان
 نیز چنان خواهد بود.»

نوح گفت: «اینک از فرمان خدا نگهداری نیست مگر آن که خدا بشرحم کند»
 و موج در میانشان هابیل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و به گفته اهل
 تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جا انداز و درخت نابود
 شد و جز نوح و کشتی نشینان، و به پندار اهل کتاب عروج بن عتاق، کس از حلابی
 نماند. و از هنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب شد و ده روز بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران
 فرستاد و وحوش و چهارپایان و پرندگان از رحمت باران سوی نوح آمدند و مطیع
 وی شدند و چنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هر جنس دو تا برگرفت و جمیع آدم را

نیز همراه بود و آنرا حابیل، میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری گسان به روز عاشورا از همین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه ها را باز کردیم و آب چنانکه مفر رسود بهم رسید، و آب دو نیمه بود یک نیم از آسمان و یک نیم از زمین و بانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا فرار نگرفت تا به حرم رسید، و به آنجا در نیامد و یک هفته به دور حرم بگشت و خاتمه ای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود در بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجر الاسود بر ابرق بیسی بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به خودی رسید که کوهی در شمالی سرزمین، وصل است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» و چون بر خودی فرار گرفت بعد از آنکه زمین آب خویش فرو نورد و آسمان آب خویش بر گیرد و آب فرود رفت، و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می بینید و آخرین آیه اعرافان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسی به آنها بود آنگاه سرففت و انوری کسه جوشش آن میان خدای جل ذکره و نوح نشانه بود، و سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده اند که فنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد: «وقتی آب از فنور بجوشید یا باران به کشتی نشین.»
در بساطه فنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده اند، بعضی گفته اند به نوح رسیده بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که درباره‌ی آیه و تنور بجوشید، گفت: «تنور» همدستان بود.

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از مجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب از تنور بجوشید و زن نوح بدانست و به شوهر خبر داد و این به تاجبه کوفه بود.»

درباره تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف است و بعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرهم بود.

و هم از او روایت کرده‌اند که روح هشتاد انسان با خویش به کشتی بود. از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نسیان هشتاد کس بودند و ایشان همان گروه اندک بودند که خداوند عزوجل فرمود: و جز اندکی به او ایمان نیاوردند.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «روح فرزندان نوح سام و حام و یافث و نانشان را با هفتاد و سه تن از فرزندان شیت که به او ایمان آورده بودند به کشتی برد و همگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشتیان هشت کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن

از قناده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زانش و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایسان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریر روایت کرده‌اند که نوح ، سه پسر و سه همسرشان را بازن خویش به کشتی نشانید و همگی هشت کس بودند و نام پسرانش یافث و حام و سام بود ، حام در کشتی به زن خود در آمد و نوح نفرین کرد که نطفه وی دیگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی نشتیان به جز زنانشان ده کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایسان آورده بودند به کشتی نشانید که همگی با نوح و سه پسرش به جز زنان ده کس می‌شدند .

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال شصت و سه نوح بود و دو هزار و دوست و پنجاه شصتین سال مهبط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد و نسوح

در کشتی بیود تا آب فرورفت و کشتی در فردی بر کوه جودی قرار گرفت و این بهروز هفدهم ماه ششم سال بود. و چون نوح از کشتی در آمد بناحیه فردی از سرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در آنجا برای هر يك از آنها که بدو ایمان آورده بودند و هشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تا کنون آنجا را « سوق الثمانین » گویند ، یعنی بازار هشتاد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه السلام به دهکده‌ای فرود آمد و هر يك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانین نام گرفت .
و همه فرزندان قایم غرق شدند و همه پسران نوح تا آدم پیرو اسلام بودند .

ابرجعفر گوید : نوح علیه السلام با کسانش در آن دهکده بزیست و خدای عزوجل بدو وحی کرد که در کز ملوفان دیگر بدزمین نخواهد فرستاد .
از بیه‌صلی الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نهمین روز رجب به کشتی نشست و او و همه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را بیرون برد تا به حرم رسید و بهروز عاشورا کشتی بر جودی نشست و نسوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریر روایت کرده‌اند که در بالای کشتی برندگان بود و در میان آن انسان و در زیر درندگان. و بالای کشتی سی ذراع بود و بهروز جمعه دهم رجب از عین برده بر آب رفت و بهروز عاشورا بر جودی نشست و در راه به حرم نشست و هفت بار بر آن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به پس رفت و باز گشت .

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح بهروز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به همراهان خویش گفت: « هر کس از شما روزه دارد روزه خویش را به سر برد و هر که

روزه ندارد روزه بگیرد.»

و هم از فتاده روایت کرده اند که گفت: «کشتی به روز دهم رجب بر آب برفت و یکصد و پنجاه روز بر آب بود و یکماه بر جودی بود و به روز دهم محرم، یعنی روز عاشورا از کشتی پایین آمدند.»

از محمد بن قیس روایت کرده اند که به روزگار نوح یک وجب زمین بی مدعی

نبود.

از ابن شداد روایت کرده اند که نوح پس از یک هزار سال پنجاه کم که در میان

قوم خود به سر برده بود سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

ولیی از ابن اسحاق روایت کرده اند که به پندار اهل تورات عمر نوح پس

از آنکه از کشتی در آمد سیصد و هشتاد و چهار سال بود. گویند: همه عمر نوح نسا و فنی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد یک هزار سال پنجاه کم بود.

گویند سام پسر نوح نود و هشت سال پیش از طوفان از مادر براد.

ولیی بعضی اهل تورات گفته اند که نوح پیش از طوفان فرزندی نداشت و گفته اند که

همراهان وی در کشتی گمراهی بودند که ایمان آورده بودند و لسی همگی نابود و

هلاک شدند و کسی از نسل آنها نماند و همه فرزندان آدم که اکنون به دنیا هستند از

نسل نوح و فرزندان و بند و از دیگر فرزندان آدم کس نمانده است و خدای عزوجل

در این باب فرمود: «و نسل او را باقی داشتیم.»

و گفته اند که نوح پیش از طوفان دو پسر داشت که مرد و بمردند، یکی کنعان

نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان

مرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نوح فرزندی آورد به نام سام که فرزندان

وی سفید و سناکی و تنگند و حام که فرزندانش سپید و سیاهند و یافت که فرزندانش

سرخ گویند و زردگونه اند و کمان که غرق شد و عرب او را بام می نامند، و مسادر همه

آنها یکی بود .

و گجران طوفان را ندانند و گویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم و کیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به خلف رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگر طوفانی بود می‌باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی از آنها نیز به وقوع طوفان معتقدند و گویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود و طوفان به آنها نرسید .
ابو جعفر گوید : به خلاف گفته ایشان خداوند از طوفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود : « ولقدنا دانا نوح قلنعم المصیون . و نجیناه و ادله من الکرب العظیم . و جعلنا ذریته هم الباقین » یعنی و نوح ما را نداد داد و چه نیک احابت کنان بودیم . پس او را با کسانی از محضت بزرگ رهاندیم و نژاد او را باقی داشتیم .»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را درباره کیومرث آورده‌ام بسا گفته آنها کسه در بساطه وی به خلاف پارسیان رفته‌اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه السلام رسانیده‌اند .
سمرقین جناب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام و حام و باقر است .

و هم از قناده روایت کرده‌اند که خدا گوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم » و همه کسان از اعقاب نوح به جا مانده‌اند . و هم از ابن عباس آورده‌اند که سخن خدای تعالی است که « اعقاب وی را باقی داشتیم » و جز از نسل نوح کس نماند .
از زهری و شمبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد و فرزندانیش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند . تا وقتی که خدای عزوجل نوح را

میخواست کرد و بیعت وی را آغاز تاریخ کردند و چون طوفان بیامد و مردم زمین هلاک شدند و نوح و خازدان و همسر هانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد: وسط زمین را به ستم داد که بیت المقدس و نیل و فرات و دجله و سیحان و جیحان و فیشون است و از قیصرن تا شرق نیل، و از شنگاه بار جنوب، تا وزشگاه، و شمال، و قسمت مغرب نیل و مأورای آنرا؛ تا وزشگاه باد دبور به حام داد. و آن سوی فیشون را تا وزشگاه با صیقله ساخت کرد، و آغاز تاریخ از طوفان شدن آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا بیعت پوسف، آنگاه از بیعت پوسف شد تا بیعت موسی، آنگاه از بیعت موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا بیعت عیسی پسر مریم، آنگاه از بیعت عیسی پسر مریم شد تا بیعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم. و این مبدأ تاریخ که از گفته شعبی آورده اند طبق تاریخ بهبود است ولی اهل اسلام بحرب را آغاز تاریخ کرده اند و پیش از آن مبدأ تاریخی نداشته اند ولی چنانکه گفته اند قمری پیش از اسلام سال قبل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبهه و کلاب اولی و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. و نصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده اند و بنده ای که تاکنون تاریخشان همانست.

ولی پارسبان مبدأ تاریخ از شاعران خویش داشتند و چنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل و مشرق داشت.

سبحان از چه در آید

که از دهان بود

عرب او را ضحاک نامند و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند و او را حاء و فاف را کاف گویند و حمیب بن اوس از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داندست فرعون وهامان و قارون نداشت،

« به قدرت چون ضحاک بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسن بن هانی ، ابونواس ، به دعوی اینکه از قوم وی بوده

است تفاخر کند و گوید :

« ضحاک ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرسش او می کردند از ما بود» اهل یمن دعوی انتساب او دارند .

از هشام کلیلی روایت کرده اند که درباره ضحاک گوید : «عجم دعوی انتساب

ضحاک دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او

را پادشاه یمن کرد و ضحاک از او تولد یافت.»

و مردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند و پندارند که وی از مردم آنجا بود

و ضحاک پسر علوان پسر عبید پسر عویج بود و سنان ، برادر خویش را پادشاه مصر

کرد که سردورمان فرعونیان بود ، متگامی که ابراهیم خلیل (سرحمان علیه السلام

به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب ازدهاق را خلائف آن دانند که هشام از اهلی یمن آورده

است و گویند که وی بیوراسب پسرارونداسب پسر پتکا و پرویزوشاک پسر تاز پسر

فرواک پسر سیامک پسر مشی پسر کیومرث بود . و بعضی شان نسب او را به کیومرث برند

اما نام پدران وی را جور دینگر آردند و گویند ضحاک پسر اندر اسب پسر ریعدار

پسر ویدر بستگک پسر تاج پسر فریادک پسر ساهمک پسر مادی پسر کیومرث بود .

به پندار گیران ، تاج ، نیای ضحاک پدر عربان بوده است و گفته اند که مادر

ضحاک ، دك دختر و پوتنگهان بود و پسر خویش را بکشتت نسا مغرب شهابین شود

و بیشتر به باهلی مقیم بود و دو پسر داشت: یکی به نام سر بشوثر و دیگری بنقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهای کرد.

روایت شعبی

در این باب:

روایت آن‌سمن بن سلمان از شعبی چنین است: بعد از هوز و حطای و کله‌پای و سه‌فص و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «نقدبسی خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خداوی را اجدهای کرد و او جفت سرداشت و همانست که به‌قبولند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقلیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاک از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند بکهنز اسأل پادشاهی کرد و در سواد عراقی بدره‌کنده‌ای نرس نام در حدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی سفسکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کسی بود که رسم آویختن و سر بریدن نهاد و نخستین کسی بود که ده بنت گرفت و درهم سکه زد و نخستین کسی بود که آواز نمودند و برای وی آواز خواندند.

گوید: و گفته‌اند که دو پاره گوشت از شانه وی در آمد که با او را همی زد و سخت دردناک بود تا مغز انسان بر آن نهند و به همین سبب هر روز دو کس را میکشت و مغزشان را بر دو پاره گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل بر او خروج کرد و برجم بهمت و مردم بسیار بر او فراهم آمد و چون ضحاک بدانست *بیمناک شد و کس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: نامگرنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟

و او گفت: «چرا».

گفت: «پس زحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها، و ای تو از همه مردم جهان

فقط مارا می کشی.»

ضحاک رأی تو را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هر روز باید کشت از همه مردم گیرند و از جای خاص نبانند.

گویند: مردم اصفهان از اعقاب آن مردند که بر چرم برافراشت و پرچم همچنان به نزد پادشاهان ایران در خزانه به جا است و چنانکه شنیده‌ایم بسودت شیر بود و شاهان ایران طلا و دنیا بر آن پوشیدند که آنرا مبارک می‌دانستند.

گوید: و شنیده‌ایم که ضحاک همان امرود بود که ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه و سلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می‌خواست ابراهیم را بسوزاند.

گوید: و شنیده‌ایم که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته‌اند که نه‌مین فرزند جم بود و مراد وی بدنیانند بود و از آنجا در آمد و به مفر ضحاک رسید که در آن هنگام به‌منند بود و منزلگاه وی را با هر چه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و بیامد و عدانیرو از او گرفته بود و دولتش برفته بود و افریدون بر او تاخت و به‌بند کرد و به کوهستان دناوند برد و به‌بندار عجمان تا کنون آنجا دریند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگر گفته‌اند که ضحاک از مفر خویش غایب نبود و افریدون پسر انقیان پناه مهرروز مهر به مفر وی آمد که فلامه‌ای بدنام زرننگ بود و درون بگرفت که یکی ارون‌ناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و حراب افتاد و افریدون کله او را به گزری پیچیده سر بکوفت که شعلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به کوهستان دناوند برد و فرمان داد تا کسان مهرروز مهر ماه را که مهرگان بود و روز بند کشیدن بیوراسب بود عهد کنند و افریدون به تخت نشست.

گویند وقتی ضحاک به تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و
ملك چیزهای آنیم.

پارسیان پندارند که ملك خاص خاندان اوشهنگه و جم و طهمورت بود
و ضحاک غاصب بود و به جادو و ناپکازی بر مردم جهان چیره شد و آنها را از دو
ماری که بر بازو داشت به هول افکند و به سرزمین بابلی شهری بنیاد کرد و آنرا خوب
نامید و نبطیان را کسان و یاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان
را سربرید.

بپاری از اهل کتب گفته که بر شانه وی دوباره گوشت برآمده بود چون سر
افسی و ناپکار و مکاره آنرا به لباس میپوشید و برای نرساندن کسان می گفت که دوماز
است و غذا می طلبد و چون گرسنه میشد دوباره گوشت زیر لباس وی میچسبید چنانکه
عصر انسان هنگام کمال گرسنگی و عطش بچسبید.

بعضی کسان نیز گفته اند که دو مار بود. روایت شعبی را در این باب آوردم و
خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی نسب شناسان و اصفهان: مور پارسیان گفته اند که مردم پیوسته از بیوراسب
به رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاک وی را اراده فرمود یکی از عامه اهل
اصفهان به نام کابی بر او تاخت و این به سبب دو سرش بود که فرستادگان بیوراسب
برای دومازی که بر شانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کار دو سر به هیجان آمد عصبانی برگرفت و پوسنی که
داشت بر آن آویخت و پرچم برافراشت و کسان را به مخالفت و پیکار بیوراسب
خواند و بسیار کس از جور بیوراسب بر او گرد آمد و چون کابی ظفر یافت مردم
پرچم را مبارک گرفتند و بر آن میزدند تا پرچم بزرگ شاهان صدم شد که آنرا
متبرک شمردند و درفش کابیان نام کردند که فقط در حوادث بزرگ افراسنه میشد و
آنهم به دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان در آمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مهر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به مقصود رسیدند و به دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که در بند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بنیاداشت و افریذون پسر ائیمان که در یکی از ولایات از ضحاک رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خسورسند شدند که بهروایشی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند. و چون افریذون به شاهی رسید و کارشاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصوف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دباوند زندان کرد. به پندار بعضی گجران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گذاشت به مضیبتان نیز گفته اند که وی را بکشند.

گجران گویند: از ضحاک کار پسندیده ای شنیده نشد جز یکبار و چنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوا به یافت و روزگارش دراز شد مردم از محبت به جان آمدند و بزرگان قوم درباره وی نامه ها کردند و اتفاق کردند که به در آورده و سران و بزرگان از تواریخ و ولایات بدرووی شدند و گفتگو انداختند که به سرزد او روند و تظلم کنند و به جاب عطف خویش بکشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به سخن گفتن پیش اندازند و چون به در شاه رسیدند خبر دادند و اجازة ورود یافتند و به درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد و سلام نکرد و گفت: ای پادشاه چگونه بد تو سلام گویم، سلام به شاه همه اقالیم گویم یا به شاه یک اقالیم و بس!

ضحاک گفت: «سلام به شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهان می گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست نوبه همه جا می رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و افسالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را بر سر برد که سبک توانست کرد و سخن راست گفت و در قلوب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مفر شد که بد کرده است و به استمالت قوم پرداخت و وعده های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آید و آرام گیرند، آنگاه ببیند تا حوایجشان را بر آرد و به دیار خویش باز روند.

و پنداشته اند که و دك مادر وی از پسرتر و نهنگارتر بود و به هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیچان کرده به ضحاک درآمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده هست و گفت: «جسارت ایشان را بر تو دیدم که چنین و چنان گفتند، چسرا پرنعاش نکردی و دست نبردیدی؟»

و با ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت سرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشه تو حمد استانم اما قوم مرا به گفتار حق عداقتگیر کردند و چون خصم استم قدرت ندایی کنم و به آنها بنام حق جفوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرده، پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس از چند روز مردم ولایات را بار داد و به وعده ها که داده بود وفا کرد و باز پس فرستاد و نرمی کرد و بیشتر حوایجشان را انجام داد و چنانکه گفته اند جز این کار شایسته ای از ضحاک سوزده بود.

گویند: «عبراجدهای یکپه از سال بود که ششصدسال پادشاهی داشت و بیست و هفت را نیز به قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته اند عمرش هزار و صد سال بود و یکپهزار سال پادشاهی کرد تا وقتی که آفریندن قیام کرد و مغلوب و مفتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته اند از آن گروه که مدت عمرشان به تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاک و از جامر پسر یافت پسر نسوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به پندار بعضی ها نوح علیه السلام به روزگار وی بود و به سوی او و دیگر مردم مسلک کنش که طیسع وی و مشرد و عاصی خدا عزوجل بردند مبعوث شد و نعمت خدای را در باره نوح که اطاعت خدا کرده بود و آنموردیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جهیل وی به جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیسی مهنا دارد اما گروه دیگر را به سبب عصیان و نافرمانی هلاک کرد و نعتشان بگرفت و عبرت آموز گمان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به سخن از نوح علیه السلام باز رویم و خبر او را عتایش را بگوئیم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر دارد به جا مانده اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند، از پیش گفتار پیمبر صلی الله علیه و سلم را در باره اعقاب نوح که یادشان به قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافت بوده اند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سام پسر نوح پدر عمران بود و حام پدر سیاهان بود و یافت پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج بود که بی عه ترکند.

گویند: زن یافت از سپه دختر سرازیل پسر درمیل، پسر محسوبی، پسر نخوخ، پسر قین، پسر آدم علیه السلام بود و هفت پسر و یک دختر آورد. بدینسان: جدومر پسر یافت که به گفته ابن اسحاق پدر یاجوج و ماجوج بود، و سارح پسر یافت، و وایلی پسر یافت و نوبیل پسر یافت، و هوشل پسر یافت، و ترس پسر یافت، و شبکه دختر یافت.

گویند: و بنده اند که یاجوج و ماجوج و سغلابیان و ترکان از اعقاب

یافتند -

زن حام پسر نوح، یحلیب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنیل دختر بناویل پسر تومس را به زنی گرفت و چنانکه بنا داشته اند، نبطیان مصر از اعقاب اویند. و کنعان پسر حام، ارسل دختر بناویل پسر تومس پسر یافث پسر نوح را به زنی گرفت و سیاهان و فرزات و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب اویند.

ابن کثیر گفته: «به پندار اهل تورات این از نضرین نوح علیه السلام بود که به پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخت و عورتش نسیان شد و حام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامعه ای بر آن انداختند و عورت پدر بیوشانیدند و چون از خواب برخاست و رفتار حام و سام و یافث را بدانت گفت: و کنعان پسر حام ملعون باد و فرزندانش بتنگان برادرانش باشند، آنگاه گفت: بخدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بنده دو برادر خویش باشد و یافث را خدا پادشاه دهد و بهمن سام در آید و حام بنده آنها باشد.»

گگوید: و زن سام بن نوح، صلیب دختر بناویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: از قحشدین سام و اشوز سام و لاوژین سام و عولیمین سام. گوید: و سام را پسر بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

در این عیاش آورده اند که چون سوقی الثمانین مابین فرات و صرات پسرای فرزندان نوح ننگ شد بر فتنه و یابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صد هزار بردند و همگی پسر اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوژین سام بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به زنی گرفت و مردم قزرس و نرنگان و اقوام فارس از اعقاب اویند و عسقم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: همایق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مفر گرفتند و جباران شام که نام کنه‌اتیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی هف مدینه و بنی سعد بن هزان و بنی طسر و بنی ازرق و اهل نجد و طسایفه بدیل و راحل و غفار و مردم تبما و پادشاه حجاز مقیم تبما موسوم به ارقم از آنها بودند. در نجد نیز مفر داشتند و مردم طائفت بنی عبد بن ضخم طایفه‌ای از عیس قدیم، نیز از اعتبار لاوذ بودند.

گوید: و بنی امیم بن لاوذ بن سام بن نوح در وبار به ریگزار عالج مفر داشتند و بسیار شدند و به سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقی‌مانده آنها را نسانس گویند.

گوید: و فرزندان مسلم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و همایق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسبان مشرق که به دیار فارسبان بودند به پارسی سخن کردند.

گوید: و فرزندان ارم بن سام بن نوح عوض بن ارم و غائربن ارم و حویل بن ارم بودند.

و عوض بن ارم، غائربن عوض و عاد بن عوض و عییل بن عوض را آورد و غائربن ارم نمود بن غائربن جدیس بن غائربن ارم را آورد که همه عرب بودند و به زبان مصری سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب شدگسان یعنی عربان تا اصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مفر گرفتند به زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و نمود و همایق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند. قوم عاد در همه ریگزار حضر موت تا بن مفر داشت و قوم نمود در حجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی المفری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روزنگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم در عمان مفر گرفت و آنجا بودند.

دیگری به جن ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پسران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این مورد او را بر سام مقدم داشت و در حق حام تفرین کرد که رنگش بگسودد و فرزندان بنده فرزندان سام و یافث شوند.

گوید: در کتب هست که پس از آن بر حام رفت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندان او برادران رفعت باشند و از نوادگان خویش برای کسوف پسر حام و برای جاسم پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او گمر بستند و بسوای بعضی از آنها دعا کرد.

گوید: و سام غایب را آورد و علیم و اشود و ارفخشذ و لاوذ وارم، و در مکه مفر داشت. گوید و پسران و رسولان و نبیان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشذ بودند و همه شاهان عجم از ترک و خزر و دیگران و پسران که آخرین پادشاهان بزرگ گرد پسر شهریار پسر پرویز بسود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می‌رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید: و گفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذ بن سام بن نوح و دیگر برادران وی سوی جابر رفتند و جابر آنها را بدینصورت و ملک خویش در آورد و مادی پسر یافث از آنها بود که شمشیرهای مادی منسوب به اوست و گویند که کبورش ماودی قاتل بلشهر پسر اولمدوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند و سواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و سرود نیز از آنها بود، وی نامرود بن کوش بن

حام بود .

گوید: و ارفخشذ بن سام قینان را آورد و در تورات پدر تورات پادی از او نیست و در باره او گفته اند که شایسته نبود نامش به کتا بهای منزل بیاید از آنرو که جادوگر بود و خویشش را خدا خواند و در تورات موالید به ارفخشذ بن سام و به صالح بن قینان بن ارفخشذ منسوب شد و نام قینان به همان سبب که مذکور افتاد به میان نیامد. گوید: و گفته اند که صالح بن ارفخشذ از فرزندان قینان بود و صالح غائرا را آورد و غائر دو پسر آورد یکی فالخ که معنی آن به عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد و دیگری قحطان نام یافت .

و قحطان عرب و یفطان را آورد که به سرزمین یمن فرود آمدند و قحطان نخستین کس بود که پادشاهی یمن یافت و نخستین کس بود که به درود او هابیت اللعن یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالخ بن غایر، اوغوا را آورد و ارقوا ساووخ را آورد و ساووخ ناسورا را آورد و ناسورا تاریخ را آورد که نام وی به عربی از رهود و سارخ ابراهیم صلوات الله علیه را آورد. و ارفخشذ، نمرود بن ارفخشذ را آورد و مفر وی در ناحیه حجر بود .

و لاوذن سام، طسم و جدیس را آورد و مفرشان در یمامه بود. و نیز لاوذ عملیق بن لاوذ را آورد و مفر وی در حرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان ری به شام پیوستند و عمالقی از آنها بودند و نیز لاوذ امیم را آورد که فرزند بسیار داشت و بعضی شان در مشرق به نزد جامر پسر بافت رفتند.

و ارم بن سام، عوص را آورد و مفر وی احقاف بود و عوص، نادر را آورد. اما حام بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جبار بابل پسر کوش بن حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و

حیثه و فزان رفتند.

گوید: و گفته اند که مصر اجم، قبط و بربر را آورد و فوط، به سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب ویند، و باقیترین نوح، جامر و موع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و نیرش را آورد. شاهیان ایسران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان نیرش بودند و اشبان از فرزندان ساسج بودند و ماجوج و ماجوج که در مشرق ترك و خزر مقر دارند از فرزندان موع بودند و سلایسان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشیان بفرزگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به سرزمین روم روند آنجا بودند و هر يك از این سه گروه اعقاب سام و حقم و سافث به سرزمینی رفتند و مفر گرفتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن عباس روایت کرده اند که خدا به موسی علیه السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و اهل عالی از فرزندان سام پسر نوحید و عرب و فرس و نبط و هند و سسند نیز از فرزندان سام پسر نوحید.

محمد کلینی گوید: هند و سند پسران توفین پسر بعطن پسر عابری پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوحید، و مکران نیز پسران و پند.

و جرحم که ناهشی همدرد بود پسر عابری پسر سبایسر بقطن، پسر عابری پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود.

و حضرموت پسر بقطن پسر عابری پسر شالخ بود و بقطن، فحلطان پسر عابری پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، به گفته کسانی که او را به غیر اسماعیل انتساب داده اند.

و فارسین پسران فارس پسر بیری پسر ناسور پسر سام پسر نوحید.

و نبط پسران نبط پسر کاش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و اهل جزیره و عالی فرزندان ماش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و عملیق و طلمس و امیم پسران لوز پسر سام پسر نوح بودند.
و عملیق پدر عمالقه بود که قوم بربر فرزندان شمال پسر ماراب پسر نازان پسر عمرو
پسر عملیق از آنها بودند، بجز ص: هاجه و کنامه که پسران فریقش پسر افس پسر صیفی
پسر سبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسانی بودند که به عربی سخن کردند. و این هنگامی
بود که از بابل در آمدند و آنها را با جرهم عرب عاریب می‌گفتند.
و نمود و جدیس پسران عابر پسر سام پسر نوح بودند.
و عاد و عییل پسران مخصوص پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.
و روم پسران لطفی پسر یونان پسر یافث پسر نوح بودند.
و عمرو پسر گوش پسر کنعان پسر نوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم
خلیل الرحمان صلی الله علیه بود.

گویند: و عاد را به روزگارشان عاد ارم گفتند و چون عاد هلاک شد نمود را
ارم گفتند و چون نمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارم آن گفتند که نبطیان بودند.
و همه ایشان پیرو اسلام بودند و به بابل مقرب داشتند تا نمود پسر حورش
پادشاهشان شد و به سرستش بتان دعوتشان کرد و پذیرفتند و شبانگاه ربانسان سوریانی
بود و هنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن سدیگسر را فهم
نکردند.

فرزندان سام هیچده زبان داشتند و فرزندان حام هیچده زبان داشتند و فرزندان
یافث شصت و سه زبان داشتند و خدا عزوجل عاد و عییل و نمود و جدیس و عملیق
و طلمس و امیم و بنی بنعم پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح را عربی
آموخت و پرچم در آنها در بابل بر ناظر پسر نوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده‌اند زنی از بنی قایل داشت کسه
پسری آورد و نام او را بر ناظر کرد، و فرزندان وی در مشرق در شهری به نام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به مجدل، نخیه زمین از سائیدما تا دریا و از یمن تا شام مقرر کنند و خدا عزوجل پسیری و کتاب و جمال و رنگه روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دهور مقرر گرفتند که آنجا را داروم گویند و خداوند نیرنگی و کمی سپیدی به آنها داد و دبارشان و آسمانشان را آباد کرد و طاعون از آنها برداشت و ائل و اراک و عنبر و عناب و نخل به سرزمینشان داد و خورشید و ماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

و فرزندان یافث در صفون و زشگاه باد شمال و صبا مقرر گرفتند و سرخی و زرد گونگی نصیبشان شد و خدا زه پنهان را خلوت کرد با سرمای سخت و آسمانشان نیز خلوت است که از هفت ستاره سیار چیزی بالای سرشان برود از آنرو که زیر بنات انعمی و جدی و فرقدین باشند و بلیه طاعون دارند.

و قوم عاد به شهر پیوست و در آنجا به دره ای مغیث نام هلاک شدند و پس از آن قوم مهره در شحر به آنها پیوستند.
و عییل به محل پشرب رفتند.

و عمالقی به صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا نام گیرد، سپس بعضیانشان سوی پشرب سرازیر شدند و عییل را از آنجا براندند و به محل جحفه فرود آمدند و سیل بیامد و نابودشان کرد، زاینر و جحنه نام یافت.

و نمود به حجر و اطراف آن پیوستند و آنجا هلاک شدند.

و نسم و جدیس به یمامه پیوستند و هلاک شدند.

و امیم به سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاک شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه و شحر است و اکنون کس بدانجا راه ندارد و جن

در آن پیرداست و به انتساب ابار سرده هم، ابار نام یافت.

و فرزندان یفطن پسر عابر به یمن پیوستند و یمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند و شام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند و شام را سرزمین بنی کنعان گفتند. آنگاه بنی اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند و بیرون کردند و شام از آن بنی اسرائیل شد. پس از آن رومیان بسریس اسرائیل ناخشد و آنها را بکشتند جز آنکه کی را که سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند و بر شام تسلط یافتند.

و قالیخ که پسر عابر پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی خیر از پسر خدا صلی الله علیه و سلم و علمای سلف در اتساب استهای زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدر عرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به این مضمون مکرر هست.

و روایت از سعید بن مسیب هست که گفته: «نوح سه پسر داشت و هر يك را سه پسر بود: سام و حام و یافث. سام عرب و فارس و روم را آورد که همه نیکند و یافث ترك و سغلاب و باجوچ و ماجوچ را آورد که نیکي ندارند و حام قبط و زنگان و بربر را آورد.» و روایت از حمزه بن ربیع هست که عرسپاه مجهد موی فرزند حام است و هر درشت چهره ریز چشم فرزند یافث است و هر نیکو روی نیکو موی فرزند سام است.» گوید: و نوح حام را تقرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به فرزندان سام برخوردند به بندگیشان گیرند.

به پندار اهل نوادات نوح پانصدساله بود که سام نواد یافت و سام یکصد و دو ساله بود که ارفخشذ را آورد و همه عمر سام چنانکه گفته اند یکصد و دو سال بود. و ارفخشذ قبتان را آورد و همه عمر ارفخشذ چهارصد و سی و هشت سال بود و هنگام تولد قبتان سی و پنج سال داشت.

و قینان شالغ را آورد و این به هنگامی بود که قینان سی و سه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده اند به سببی که از پیش گفتیم.

و شالغ هابرا آورد و به هنگام تولد وی سی ساله بود و همه عمر شالغ چهار صد و سی و سه سال بود.

و عابر فالغ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد و بیست و چهار سال پس از طوفان بود.

و چون کسان فراوان شدند و طوفان را به یاد داشتند به بنیاد شهری پرداختند که در آن فراهم شوند و پراکنده نباشند بابر جی بلند که اگر بزرگ طوفان شد از آن مصون مانند غرق نشوند و جدا عزوجل اراده فرمود که کارشان سامان نیاید و بندهرشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به دست اوست و جمعشان را بپراکند و زبانها را گونه گون کرد.

و عمر عابر چهار صد و هفتاد و چهار سال بود.

و فالغ ارغوا را آورد و همه عمر فالغ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی ساله بود.

و ناحور نارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به او داد و چون به سرپرستی خدا جان نمرود رسید نام وی را آزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام پشی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت کرده اند. و به قولی این لقب او بود به سبب نقصی که داشت و به همین کج بود.

و ناحور هنگام تولد نارخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست

و چهل و هشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام تولد ابراهیم یکهزار و هفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پسر هابره، یارب را آورد و یارب پشچب را آورد و پشچب سبارا آورد و سبارا حمیر و کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمر پسر سبارا را آورد و عدی نخم و جذام را آورد.

به پندار بعضی نسب‌شناسان پارسی نوح همان افریذون بود که از دهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفتند، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بشر السبع بمرد و در قس آن یسار شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سایمان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگرو و نکوسیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود. و پارسیان درباره نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جسم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتیم از دهاق او را بگشت میان فریذون و جم ده پدر فاصله بود. از روایت هشام کللی شنیده‌ام که افریذون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و بعد دنیاوند تولد یافت و بیرون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و مرد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و لپکی و اداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به دستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست

یافت که بر مسندندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه سر داشت که بزرگتر سر نام داشت و دومی طوج و سومی ابرج. افریذون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به یکدیگر نگرندی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر یک نوری بسر گیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترک و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ابرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریذون بمرد دو برادر به ابرج ناخند و او را بکشند و سپهد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به پندار پارسیان پدران افریذون تا ده پشت همه انقیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاک پسر فرزند خویشتن بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان سر ضحاک چهره شود و انتقام جم را بگیرد، و اینسان به انقیان ممتاز و شناخته بودند، یکی را انقیان صاحب گاو فرمز گفتند و انقیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاو چنان و چنان و فریذون پسر انقیان پرگاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر انقیان نیک گاو به معنی صاحب گاو ان خسوب، پسر انقیان سیر گاو، به معنی صاحب گاو ان چساق و درشت، پسر انقیان پور گاو به معنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر، پسر انقیان اخشین گاو به معنی صاحب گاو ان زرد، پسر انقیان سیاه گاو به معنی صاحب گاو ان سیاه، پسر انقیان سپید گاو به معنی صاحب گاو ان سپید، پسر انقیان کیر گاو به معنی صاحب گاو ان خاکتری، پسر انقیان زمین گاو به معنی صاحب همه جور نخل و همه رنگ گاو پسر انقیان بنفوسن پسر جم شاد.

گویند افریذون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریذون گفتند و معنی کی پاک باشد، چنانکه گویند روحانی به معنی کاروی خواص و پاک است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضی ها کی به معنی شکوه باشد و افریذون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجبه ان پارسى گویند که افریدون مردى تنومند و نکوربرى و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سرگزردى چون سرتاو بود.

و پادشاهى ابرج بر عراق و اطراف در ايام وی بود و روزگار ابرج به شاهى فریدون آمیخته بود و او پادشاهى همه اقالیم داشت و در ممالک یگشت و چون به تخت نشست گفت: «به باری و کمک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرزدان و به انصاف داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوه بار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دناوند و جاهای دیگر را به تریبی همانند نمیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جدت

جم مکش.»

و افریدون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خوبش را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدو یاد آوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که مسنگ ضحاک باشد و گفت که امر در مقابل گاوی که در خانه جدش برده است می‌کشد.

گویند افریدون نخستین کسی بود که فیل، اهل کرد و بر فیل نشست و اسب کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان بیکار کرد و تازی و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سئم و ابرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بنا نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سغلاب ویرجان و نواحی مجاور را به سئم پیوست داد و قسمت مپانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارت گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ابرج داد که برادر کوچکتر بسود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایران شهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل میان فرزندانش افریدون و اعتابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارت و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و میراث جونی برخاستند.

گویند وقتی طُوج و سلم بدانستند که پدرشان ابرج را بر آنها بر نمری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طُوج و سلم برابر ج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشند و طُوج کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمنداند از شدند.

ابرج دو پسر داشت به نام وندان و اسطونه و دختری به نام خوزک و به تولی خوشک و سلم و طُوج دو پسر را با پدر بکشند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریغون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرنگان نام کردند.

گویند: افریغون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دوست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرودسان و قبطیان را دو سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آنراشان را نابود کرد و مدت پادشاهی اش پانصد سال بود.

سخن از حوادثی که از نوح

تا ابراهیم خلیل الرحمان

علیهما السلام بود

ز پیشی گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کنجا بود، و دو گروه از بنی ارم بن سام بن نوح پس از نوح طغیان کردند؛ یکی اعقاب عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمود بن جاثم بن ارم بن سام بن نوح که همگی عربان عاربة بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عساد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. به پندار بعضی تَسْبِ شامان، هود، عابر بن صالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می‌کسروند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی را هیا، و هود به توحید خدا و عبادت او و ترک ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جزا ندکی بعهود ایمان نیاوردند.

و چون در طلبان خویش مصر شدند هود اندریشان داد و گفت:

« اینون بکل ربیع آیه تعشون. و نخذلون مصانع لعلکم تخلدون. و ذابطشم، بطنم جبارین. فأتوا الله و اطیعون. و اتقوا لئلی امدکم بما تعلمون. امدکم بانجام و بنین. و جنات و عیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم^۱ یعنی چرا در هر مکانی به بهره‌ده سری، نشانی بنا می‌کنید؟ و آبگیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید از خدا بترسد و اطاعتش کنید از آنکس که آنچه می‌دانید کمکنان داده است بر شما از عذاب روزی سزگ می‌ترسم» و جوابشان به هود این بود که

«قالوا سواء علینا او عطت ام لم تکن من الواصلین^۲ یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونی باشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما حشنا ببینة و ما نحن بتار کسی آلهتنا من قولک و مسا لک بمؤمنین، ان نقول الا اعتراضك بعض آلهتنا بسوه^۳ یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده‌ای و به گفته تو رها کن خدا جان خویش نیستیم و ترا باور نمی‌کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده‌اند و چنانکه گفته‌اند خدا سه سال باران به آنها نداد تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیامبر می‌شدم و در ریزه زنی را دیدم که گفت: «مرا پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم توانسی برد؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بسود و بلال شمشیری به دست داشت و پسرجهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عسروبن عاص از غزا آمده.»

و چون پیامبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیامبر خدا ای زنی از منی تمییم بردار است که از من خواسته او را پیش تو آورم.»

فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گوید: وزن در آمد و چون بنشست، پیامبر به من فرمود: «میان شعا و بنی تمییم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهانرا میان ما و آنها فاصله کنی بکن.»

وزن گفت: «ای پیامبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گرگی همراه برده باشد و بدو گفتم: «ترا

آوردم که ششم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیک دانم، عاد بدان به قحط افتادند و کسان به دعای باران

فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذاشتند که شرابشان داد و دو کتیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا می کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد؛ بگیر که خاکسراست و از عاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عقاب خدا بیامد.

ابوبکر بن عباس درباره نصح عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدا یا برای نسبری نیامده» که قدیه رهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خواهی داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی بنی فلان روید» و عاقبت ابری سپاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد رو» و ندا آمد بگیر که خاکسراست و از عاد یکی را باقی مگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب می خوردند نهان داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخواستن بودند. گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

این اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار تحط شدند گفتند گسروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند؛ و قبل بن عمرو لقیم بن هزار بن هزار بن عیبل بن ضدین عاد اکبر و موند بن سعد بن عفر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می داشت و جلهمه بن خبیری داعی معاویه بن بکر و لیمان بن عاد بن فلان بن ضدین عاد اکبر را فرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش رفتند و جمع فرستادگان هفتاد کس بود و چون به مکه رسیدند بر معاویه بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویه آنها را منزل داد و گرمی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هسزله دختر بکر و خواهر ننی معاویه زن لقیم بن هزار بود که عیبه بن لقیم و عمیر بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویه به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم

عاد متأخر و باقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویه بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی رساندند و شراب خوردند و دو کنیز معاویه بن بکر برایشان آواز خواندند. بکماه راه آمده بودند و بکماه اقامت گرفته بودند و چون معاویه دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: بخالنگان و دامادهایم نابود شدند و اینان مهمانان منند که بر من وارد شده‌اند و ندانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، اما قومشان از رنج و عطش تپاه شده‌اند.» و این قصه را بازو کنیز نغمه‌گر خویش به گفت و گفتند: «شعری بگویی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویه شعری بدین مضمون گفت:

«ای قیل، بر خیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«و سوزین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخن»

«سخن نتوانند گفت و ببر فریاد»

«و جوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد بود و اکتون»

«زنان تیز پیوه شده‌اند».

«حیوانات وحشی آشکرا سوی عادیان می‌شوند»

«و از تیر آنها بیم ندارند»

دو شما در این حال شب و روز به دلخواه می‌گذرانید»

«وجه بد فرستادگانی هستید»

«و شایسته درود و سلام نیستید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کتیبزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به همدیگر گفتند «قومشان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استغاثه کنید و شما دیومانده‌اید. به حرم در آید و دعای باران کنید.»

مرتد بن سعد بن عفیر گفت: «بخدا! شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیمبر خویش را اطاعت کنید و سوی او بازگردید باران خواهد داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد و جلیحه بن خبیری چون این بشنید و بدانت که وی به خود ایمان آورد، و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه‌ای مهمتر می»

«و مادرت از قوم نمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نبتیم»

«به ما گوئی که دین رعد و زلزل و آل ضد و عبود را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و دین خود شویم»

رعد و زلزل و ضد از قبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویه بن بکر گفت: «مرتد بن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید که موی بر دین خود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عاد به دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرتد بن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها باستاند و فرستادگان بسرای دعا فراهم بودند و گفت: «خدا یا حاجت مرا تنها برآرد و مراد در دعای آنها وارد مکن» و ساز گشت و قبل بن عبر سر فرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خودایا آنچه را: قبل می‌خواهد به او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن»
 لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود و چون گروه
 از دعا فراغت یافتند گفت: «خدا یا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام + حاجت مرا
 بر آور» و قبل بن عبر به هنگام دعا گفت: «خدا یا اگر هر دو راست‌گوست به ما بسیاران
 بده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها را
 داد که ای قبل برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را
 برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد
 کسی نماند، نه پدر ماند و نه فرزندی و همگی نابود شوند، مگر بنی لوزیه که هدایت
 یافته‌اند. بنی لوزیه فرزندان لقبمین هزال بن جزیل بن جزیه دختر بکر بودند که با
 خالگان خود به سکه مفر داشتند و به سرزمین عاد نبودند و با قبیله‌اندگان عادیان متاع
 بودند.

و خداوند پیامی که گفتند ابر سیاه را که قبل بن عبر برگزیده بود و عذاب
 داشت سری عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و مغیث نام داشت در آمد و
 چون آن را دیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر ما را نخواهد داد» خدای
 عزوجل فرمود:

و بلی مؤمن: استعجنتم به ریح فیها عذاب الیم . تدبر کل شیئی یا امر ربها یعنی
 این چیز است که به سحاب می‌خواستید ، باد است که عذاب الیم انگیز در آن است .
 که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند .

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ،
 زنی از عاد بود که مهد نام داشت و چون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از
 خویش برفت چون بخورد آمد گفتند : آنچه دیدی؟

گفت : «باید دیدم چون شعله‌های آتش و جلوه آن مردان بودند که پیشش

می‌دانند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد
و از عباد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید
نخوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به سنگه می‌کوفت .
و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و
بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این بهروز سوم حادثه
عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بود؟ »

گفت : « در منزل دریا از آنها جدا شدم . » و گویی در سخن وی شک داشتند ،
اما هزیمه دختر بکر گفت : « بخدای کعبه راست می‌گویند . »

منوب بن بصر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند ، و جدا
بهر داند ، به مرثد بن سعد و قحمان بن عاد و ذیل بن عبیر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند
گفت : « آرزوی شما بر آورده شود ، بر فی خویش بر کز بنید و اسی عمر جاوید
نخواهید که از مرگت چاره نیست . »

مرثد بن سعد گفت : « خدای نیکوی و راستی ده و به او داده شد . »

و قحمان بن عاد گفت : « خدایا مرا عمر ده » گفته شد : « بر فی خویش بر کز بن
ولی عمر جاوید نخواه ، عمری چون بزی خدای آلود ، در کوهی سخت که جز باران
نهبند یا عمر هفت عقاب که چون یکی برود دیگری جای آن گیرد . » و اتمام عقابها را
برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست ، جوجه‌ای را هنگامی که
از تخم بیرون میشد می‌کوفت و چون بسرد جوجه دیگری می‌کوفت و چنین کرد تا
به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی
نماند برادر زاده قحمان گفت : « جان عمواز عمر ثوماند عمر این عقاب مانده است . »
اقمان گفت : « برادر زاده ام این لید است . » و لید در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لعمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صیحه‌گاهان عقابان از کوه برخاست اما لید بر نخاست و لعمان مراقب عقاب خویش بود و چون بدید که لید با عقابان بر نخاست به کوه رفت تا ببیند لید چه شده و خویشتن را ست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مسانده است و بانگ زد لید برخیز و لید آهنگ بر خاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هردو بمردند .

به قیلین عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس از آنها به مانند چه حاجت.» و غذایی که به هادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد.
مردی بنام سعد بن عبید و قتی سخن سوار را که از هلاک هادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت:

« هادیان نافرمانی پیبر خود کردند، »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

« و فرستادگانشان ماهی برقتند که باران خواهند . »

« و با نشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قدیسان محو شد . »

« خداوند عقلی هادیان را بگرفت »

« و دل‌هایشان کور و تاریک شد »

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز ، آتیره روزی سودمند نباشد »

« من و دو دخترم و مادر فرزندانم »
 « فدای هود پیمبرمان باد »
 « که بیامد و دلها به ستم شو گرفته بود »
 « و روشنی از میان برخاسته بود »
 « بشی داشتیم که صعور نام داشت »
 « و دو دیگ صدا و هبا بود »
 « و توبه گران او را بدیدند »
 « اما دروغزنانش به تیره روزی گراییدند »
 « من نیز وقتی شب در آیدم »
 « به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار و بزرگه قوم عاد خلیجان بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی باد از دره مرعایسان وزیدن گرفت هفت گروه از آنها که خلیجان نیز همراهشان بودند گفتند : « بکنار دره شویم و باد را برانیم . » و باد بکی را بر میگرفت و به زمین میکوفت و گردش می شکست و چنانکه فدای عزوجل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده و امپگذاشت و جز خلیجان کسی از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : « ای خلیجان ، اسلام بپار تا سالممانی . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم ؟ »

هود گفت : « بهشت . »

خلیجان گفت : « اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانیند ؟ »

هود گفت : « اینان فرشتگان پروردگار منند . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت ؟ »

هود گفت : « مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبردند ؟ »

خلیجان گفت : «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون بارانش هلاک کرد .

گرویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمد بن مفضل روایت کرده اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد و سخنانی گفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب ببارد ، هود گفت : «خدا میداند و من رسالت او را می رسانم.»

و چون عبادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی باران برای آنها فرستاد و چون آنرا دیدند گفتند: «این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مسرد و شتر را به آسمان می برد ، و چون چنین دیدند به خانه ها رفتند و بار به خانه ها نازل رسید و ملاکشان کرد و از خانه ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز عذاب بود که به هر چه رسیده هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه ها بکنند گوی تنه های نخل افتاده بودند ، و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : «و چنان شدند که جز مسکنهایشان نبینی .» و باد همیشه به پیمان و اندازه بود مگر آنروز که سرخسازان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود : «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهیب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد معذب فرمود ، باد درخت انومند را از ریشه بکنند و خانه ها را ویران می کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش بر میگرفت و به کود میزد و پاره پاره میکرد تا هیچکس از هلاک شدن نماند .

اما قوم نمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح بن عبیدین اسفندین ماسخ بن عبیدین خادوین نمودین جائزین ارم بن سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خوانند.

و به قولی صالح بن اسفندین کماشخ بن ارم بن نمودین جساشر بن ارم بن سام بن

نوح بود .

و قوم به پاسخ گفتند : « یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا ائنهنا ان نمعد ما یعد آباؤنا و ائنا فی شک مما تعدوننا . الیه مریدنا یعنی ای صالح ، پیش از این همیشه از تو داشتیم ، بطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می پرستیدند منع می کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می کنی به شکی سخت اندریم . خدا عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناحیه حجر یا وادی القوری میان شام و حجاز مقرر داشتند و صالح با وجود ثمر و طغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت و دعوت وی اصرارشان بفرود و چون کار به درازا کشید گفتند : « اگر راست می گویی آبی بیار . »

از ابوطیلب روایت کرده اند که قوم صالح بدو گفتند : « اگر راست می گویی آبی بیار . » و صالح به آنها گفت : « سوی برجستگی زمین روید که چون حمله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت : « هذه ناقة الله لکم آیه ففروها تا کمل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم . » لها شرب ولکم شرب بسوم معلوم آ ، « یعنی ای قوم ، این شتر خداست که معجزه ای برای شماست ، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و یدی به او نرسانید که غذایی الم انگیز شما را میگیرد . وی را آبخوری است و شما را آبخور روزی معین است . »

و چون از شتر خسته شدند و آنرا بی کردند به آنها گفت: «سرووز در خانه‌های خوبش بسربرد و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند حنوط مالیدند و آمادهٔ مرگ شدند.

عمر و بن خارجه را گفتند: «حکایت نمود را با ما بگوی.»

گفت: «از پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم روایت کنم که فرمود: «نمود قوم صالح بودند و خدا عزوجل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ برآشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیغمبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شتر را برآورد و آب‌خور شتر یک روز و آب‌خور قوم روز دیگر بود و چون به‌روز آب‌خور شتر، آب را به شتر وامی گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را برمی کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومش شتر را بی می‌کنند و صالح به آنها گفت:

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را بی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیاییم بکشیم.»

صالح گفت: «گودکی نیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیر گرامی و والا قدر در شهر بودند، یکیشان بسری داشت که

برای اوزن عادی نمی‌خواست و دیگری دختری داشت که همسنگی برای او نمی‌یافت

و روزی بمجلسی فراهم شدند و بکیشان به دیگری گفت: «چرا پسر تو را زن ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر
را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها پیامد.

گویند: در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می کردند و بیرو صلاح
نبودند و چون صالح بگفت که مو اودی از شما شتر را پسی کند، هشت زن قباله
برگزیدند و تیغها دادند که در دهکده بگردند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند
اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند بانگ
زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به تیغش از
میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را
می کشیم.

و مولودی بدنهاد بود و به يك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می کرد
و به هفته ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به يك ماه چون سال مولودان
دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند
و آن دو پسر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش
با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نهماند، و فروی در مسجدی بسود که
آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز میآمد و قوم را تذکار و انسلرز
میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج بن جریح گویند: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تواند
باید که هلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و
همه پسران را بکشند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش
را نکشند بودیم هر يك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی

همسخن شدند، گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم بینندگان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این بس نکرده که گفته فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکشند. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را بکشند اما هیچکس جز آن پسر دهساله بی نکرد.

ابوجعفر گوید: اکنون به حدیث پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم باز می‌رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آورند و بر راه وی در دهنه‌ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خویش بر بزم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عزوجل دهنه را بر آنها فرود آورد. و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سپاه روز به یکی گفت: «برو آن را بکش» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و زن نداده و دیگری را فرستاد. او نیز کار را بزرگ دید و زن نداد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دوپاشنه شتر را بزد و شتر دویدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پس بگردند و صالح بیامد و کساک پیش او شدند و پوزش خواستند که ای پیامبر خدا فلانی بی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا می‌کنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب از شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را دید بر کوهی که آنرا قاره قصیر گفتند، بالارفت و خدا عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالارفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح مدهکده در آمد و بچه شتر او را دید بگریست و اشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف برده‌ان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت یک روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایتان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود، و چون صبح در آمد چهره کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که گفنی زعفران مالیده‌اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که یک روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند و ضجه کردند و گریستند و بدانشند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دو روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفنی قبر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و جدوا بود و کفن‌ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلظت‌اند و نرسان و نرزاد دیده بر آسمان داشتند و گاهی به زمین و ندانشند که عذاب از آسمان در آید یا از زمین، و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صافه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دل‌هایشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

این جریح گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت، گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی از دهکده نمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه‌بچه شر

را که بر کوه رفته بود به آنها نشان داد.

و هم از ابن عمران روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وقتی برده کدۀ نمود گذشت، فرمود: «بر این قوم عذاب دیده در نیاید مگر آنکه بگریزند و اگر گریان نباشد به آنها در نیاید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.» از جابر بن عبد الله روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیغمبر خویش آیت نخواهد این قوم صالح از پیغمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره می آمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها می خورد.»

و هم از ابوالطفیل روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به غزای تبوک می رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیغمبر خویش آیت نخواهد. این قوم صالح از پیغمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناله را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره می آمد و آب می خورد و به روز آب خور او به اندازه آبشان از شیرش برمی گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.» «ولی از فرمان پروردگار بگردیدند و شتر را پی کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیغمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به پندار اهل تورات از عاد و نمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است، ابرجعه فرگوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به آن بیم نداشتیم از اشعار شاعران جاهلیت که در بار عاد و نمود و کارشان گفته اند شمه ای می آوردیم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.
 بعضی اهل خبرینداشته‌اند که صالح علیه‌السلام به مکّه در گذشت و به هنگام
 مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود.
 ابرو جعفر گوید: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمن علیه‌السلام باز
 گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگاران سخن کردیم
 از شاهان عجم که به روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم
 خلیل الرحمن ع

وی ابراهیم، پسر نارخ، پسر ساروخ، پسر ارغوا، پسر فالغ، پسر عابر، پسر
 شایخ پسر فینان، پسر ارفخشذ، پسر سام، پسر نوح بود.
 دربارهٔ موطن وی خلاف هست؛ بعضی گفته‌اند مولدش به شوش از سرزمین
 اهواز بود، بعضی دیگر گفته‌اند در بابل عراق نولد یافت، بعضی گفته‌اند به عراق زاد
 اما به ناحیه کوشی، بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که مولدش در دیکا به ناحیه زاسنا
 و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوشی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر
 گفته‌اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد.
 همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود
 و همه اهل خبر گفته‌اند نمرود عامل ازدهانی بود که به پندار بعضی‌ها نوح به سر-
 زمین بابل و اطراف، سوی او می‌موت شد بود.
 ولی جمعی از مطمان سلف گفته‌اند که شامی مستقل بود و چنانکه گویند
 نامش زدهی پسر طهماسبان بود.

این اسحاق گوید: شنیدیم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوشی،
 دهکده‌ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود عملکار بود

و او را شمرگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به بائبل سفر داشت، و شاهی وی و قومش به مشرق پیش از پادشاهی هارسیان با گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سه کس راست شده: نمرود پسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملکش زمین داشتند چهارتن بسودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت نصر که دوتن مژمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیامبر بتدگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به جز هود و صالح پیمبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خویش، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان از سال فلان بسوی در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد و بنان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آیینی دهکده را بیاورد و به زندان کرد به جز مادر ابراهیم علیه السلام و زن آزر که آیینی وی ندانست که رنی جوان بود و آیینی خویش ندانسته بود، و هر بسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به فرسان نمرود کشته شد. و چون مسافر ابراهیم را در زندان گرفت شب به غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا

یزاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غبار را بیوشانید و به خانه برگشت، اما به دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آرزای مادر ابراهیم برسد که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آرزو گفته او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چون ساله، و پیش از پانزده ماه در غارنماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بتگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بنگریست و در خلقت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت «زوال پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمراهان خواهم بود.»

و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «با قوم انبی بری مما نسرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً و ما انا من المشرکین.» یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید بزارم، من پرستش خویش خاص کسی کرده‌ام که آسمانها و زمین را بدید کس کرده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باید گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او بساد کرد و آزر شاد شد و خوردنهای بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت مسی ساخت و به ابراهیم می داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته اند تنها را می برد و می گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می خرد؟» و هیچکس نمی خرید، سپس بطلب جوی می رفت و سرینها را زیر آب می کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان، می گفت: «آب بخور!» عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بتان می کند، اما هنوز خبر به نمرود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم عواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیار و به سوی او بخواند در سارگان نظر کرد و گفت: «هن بیسارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بتان آنچه خواهد کنند، و چسبون برفتند بدترو بتان رفت که به جای خدا پرستش آن می کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگوئید و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام نمرود سناره ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گفند: «از ملک نومردی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» نمرود در بابل کوفه بود و از دهکده خویش به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سر ببرند و پسران را سر می برید. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت، وی را بخواست و بمرستاد و گفت «بسا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به دهکده درآمد خویشتن داری توانست، و به زن خود نزدیک شد و او را به دهکده ای میان کسوف و

بصره که آنرا اورگفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و اوازم برای وی فراهم کرد و چون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به‌دبار خود روید» و بازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هر هفته چسبون ماهی و همراه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از باد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده‌ام، اگر او را پیش شاه آرم بی‌ی بر او هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه درآورد و به‌سایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیستند؟

و پدر بدو گفت که: «شتر شتر است و گسار گاو است و اسب اسب است و بز بز است.»

ابراهیم گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارند.»

و هنگامی که از دخمه درآمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره‌ستری را بدید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم یعنی خدایی که نهان می‌شود.

این هیاس گوید: و آخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چسبون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایت‌م نکند از گمراهان خواهم بود» و چون صبح شد و خورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرك شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می‌کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت می‌ساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانگ میزد: کی چیزی را می‌خرد که نمریان دارد نه سود؟ برادران بتان خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را بازاری می‌آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «ارغیب انت عن آلهنی یا ابراهیم. لئن لم تنته لارجینک و امجرنی ملیا یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عید است اگر با ما بیائی مرا خوش آید.» و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویش را بیفکند و گفت: «ببعمادم و بایم دردناک است» و همچنان که افتاده بسود پای او را لگد کردند و چون رفتند به دنباله آنها که مردم زبون بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حبله‌ای خواهم کرد. و این سخن پشتیبند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بسود و بر در آن بشی بزرگ بود و بنی کوچکتر بهلوی آن بود و همچنان بنها کوچکتر می‌شد و گمان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بتان را و آن غذا که رو برو داشتند بدید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و بهلوی بتان بشکست و تیر را بد.

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی خدای خود شدند و خدایان خویش را دیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می‌کرد و نامش ابراهیم بود».

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تیر بزد و بشکست و تیر را به گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم پیامدند و بتان را دیدند سخت بترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به یاز آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می‌کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که نامش بتان می‌گفت و اسنهما می‌کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند: «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم».

ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نمرود شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت بزرگ چنین کرده است از آنها پرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او پرسید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

و قوم بترسیدند و با خویش اندیشیدند که به او منم می‌کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکند که نگویند که چنین کرده است».

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندارد و زیان نرساند مگر به عقل نیامده‌اید؟»

و قوم درباره خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بتانشان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «در باره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و بند گفت تا بدانند که خدا از نشان به پرستش سزاوارتر است .

ابو جعفر گسوید : و چنانکه گفته اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می پرستی و به پرستش او می خواهی و او را به قدرت از دیگران برتر می دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بپراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بپرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بپرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دو مرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که

او را میرانده باشم و آندیگر را ببخشم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آر تا

بدانیم سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که

حجت آوی بود.

گوید: و نمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدا پیمان

خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدا پیمان خویش

را یاری کنید» بر عید الله بن عمر خواندم و گفتم: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم

علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبد الرحمن مگر پارسیان نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان، عربان پارس باشند.»

از شعبیبن بجای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید هیزم بود و خدا عزوجل او را به زمین فرود برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند .

بن اسحاق گوید: فرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیابورند، حتی زنان دهکده ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد و یامند تا او را بپزند از آسمان زمین و مخلوق آذربانگه برخاست که برورد گار؛ در زمین تو جز ابراهیم، خسته‌نرسی نیست و او را به سبب او به آتش می‌سوزند به ما اجازه ده او را باری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر شما کمک خواست باریش کنید و اگر جز از من باری نخواست من ولی تویم مرا با تو واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم بخند و بی ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که تو م ابراهیم گفتند: «تو ای بسازید و او را به آتش افکنید.» و او را در خانه‌ای گذاشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بسیار می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزم می‌برای سوخت ابراهیم برود» و چون هیزم بسیار شد و پرند که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنایزدند و از سر به آسمان برداشت و آسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حالت او را بهتر دانم اگر شما را خواهد باریش کند» و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدا با تو در آسمان بکنایی و من در

زمین پگاهام که در زمین کمی جز من پرسشنگر تو نیست و خدا مرا پس، که پشیمانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم نخلتو بی ضرر باش و جبرئیل این ندا داد.

ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی ضرر» «به دنبال» «خنت» نبود ابراهیم از خنکی آنمرده بود و اکنون در زمین آتش نبود که در آتشی بنداشته بود مقصود اوست. و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که سردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را بهمان دارد و عرق از چهره اش پاک می کند. گویند آن مرد فرشته سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه سردند که از پیش به نزد شاه نرفته بود.

ابن اسحاقی گوید: و خدا فرشته سایه را به صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشست و سوس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و همزمان می سوخت و در آن نگر بست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مساند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و بدقوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش رنده بود و به سردید افتادم، برجی بسازید مشرف در آتش که به دقت بینیم» پس برجی ساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتش زبان کند می توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «نه».

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بهمانی زبانت می رساند؟»

گفت: «نه».

گفت: «پس برنجیزو از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش رفت، تا از آن بیرون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته سابه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را برای من خنک و بی ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و فقرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بر دین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از دین خویش بگردد.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک کن و منی گاوان را میکشیم» و بگشت و از ابراهیم چشم پوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان نعیمی روایت کرده اند که وقتی ابراهیم را می بینند که به آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت: «ای ابراهیم ترس حاجتی هست؟» گفت: «به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوخت.»

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنایع جدا را در باره وی دیدند یاد خود نرسیدند و کسانش یغوی گرویدند، از جمله لوط که برادرزاده ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پسر بتویل بود و بتویل پدر لایان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و ریحیل دو زن یعقوب دختر لایان بودند.

ساز نیز که دختر عموی ابراهیم بود بنویس گردید، وی دختر هاران بزرگه، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.
گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر مویندۀ این سخن

از سدی روایت کرده اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم از در آن نیز به دین خویش خودند و گفت: «پس چرا بنانی را کسه گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند برستش می کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و هاران مؤمن وی شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بنانی کسه به جای خدا برستش کنید بیزاریم. ای بنان وای بستم برستان متکرر شما بیم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که بتو دای بگانه ایعان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت.
ابراهیم ساره دختر عموی خویش را بد زنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

پس از آنجا بیز هجرت فرمود و به مصر در آمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و بعد از او چل او را گرفتاری و آشنه بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر من است» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن من است فرعون به خاطر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «او را بیازای و پیش من فرست تا او را ببینم»
 ابراهیم باز گشت و گفت ساره آماده شود و او را به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگوار نیست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا بانوی بد نکند و نکوی کنم.»

ساره گفت: «خدا یا اگر راست می گوید دستش را رها کن» و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبلی خویش را بدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم؛ و دیگر آنکه گفت: این کار را بت بسزنگ کرده است. و یکبار دیگر رفتی در سرزمین یکی از جباران می رفت در منزلی فرود آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهر من است.»

جبار گفت: «او را پیش من بفرست.»

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «ایین جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی» پیش وی مرا تکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانی جز من و تو نیست.»

فرمود: «پس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به جبار در آمد بر او حسرت که ببینتش اما به سختی گسرفته شد و به ساره گفت: «خدا را

بخوان زمس یا نوبه، نکنم.»

وساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با توید نکنم» و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوم چنان کسرد و گرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را بخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را ببر و هاجر را به او بده» پس او را بردند و هاجر را به او دادند که همراه برد.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیه کافر هاجر را بگردانید و هاجر را به خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث می‌گفت اضافه می‌کرد که مادر تان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید جداوند تو را از او فرزندی دهد.» ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد بسرای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم از خدا خوارسته بود که فرزندی بازسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به هاجر در آمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی

مصر را گشودید با مردم آن بیگی کنید که با آنها حواش و خویشتانندی دارند.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشتانندی که پیامبر خدای فرمود

چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم از مصر به شام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از سر وی نگران بود؛ و غنی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرائی شام است مفر گرفت و لوط در مؤتکه مقیم شد که تا سبع یک روز و شب به کامش راه بود و خدا او را پیغمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته اند در سبع بسامد و جاهای بکنند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و در ناحیه میان رمله و ایلبا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع درآمد آب بخشید و مردم آنجا از بی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسا را از میان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می نوشیدی و ما نیز می نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم برفت و هفت روز از گله خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرید و چون برسرجاهتان برید آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن برنگیرد.»

و آنها بزنان را بردند و چون بزنان برچاه ایستاد، آب درآمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حایض بیامد و کفیی از آن برگرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

گوید: و ابراهیم واردال را مهمان می کرد که خدا عزوجل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خدم داده بود.

و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم یرون شود کسه هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیغمبر خویش می کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش

نمیگرفتند.

فاصدان فرمان یافته بودند که برای ابراهیم فرود آیند و او ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بسود و گفتم اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد و پیش آنها نهاده که دست نزدیک و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذای او نمی‌خورند.

گفتند: «بیم مکن که ما را سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبرداشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از پسر اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزندی خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برشت و بشارت تولد اسحاق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از نرس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به من دهد که او شوای دعاست».

بر شعیب بجای روایت کرده‌اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبیح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزاز و مذبح اسحاق دو میل از خانه ایلیم فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبیح وی را بدانست دو روز بیمار شد و سوم روز بمرد.

گویند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کنند و فرشتگان به صورت مردان جوان بیامندند و همان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوساله بریان بیاورد و با آنها بنفشه و سازه به خدمت ایستاد و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «و امرته فائمة و هو جالس» یعنی و زنی ایستاده بود و او نشسته بوده. و چون گوساله را زردیافت نهاد گفت: «چرا نمیخورد؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذایی را بگانه نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهائی آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبرئیل به میکائیل نگریست و گفت: «حقاً سزاوار است که خدایش خلیل

خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا میزدند بر سر او از آنها بیمناک شد و چون

سازه دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او بخدش ایستاده بود بخندید و گفت:

«کار مهمانان ما عجیب است، حرمشان داریم و خودمان خدمتشان کنیم اما غذای

ما را نخورند.»

سخن از کار

بنای کعبه

چنانکه آورده اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم

فرمان داد که خانه ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم دانست

که بنای خانه را کجا کند که در این سبب چیزی به او گفته نشده بود و به رحمت

افتاد. بعضی اهل علم گفته اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل

خانه را بنماید و «آرامش» بر او بگذاشت و «اجر و اسماعیل» که کودک بود حرم مال بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بنویسند و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند
خدا آرامش را بنزد او
فرستاد

از خالد بن عرعره روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت:
«آیه کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شد.»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بسود و دو مرد داشت بفرستاد و سرها به دنبال یکدیگر بود و بسرفت تا به مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه ماز حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گسرفت حسانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای پیک سنگ بماند و پسر بسرفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیاز و پسر به جستجوی سنگ رفت و بیآورد و دید که ابراهیم حجرا لاسود را به جای نهاده است و گفت: «پسر، این سنگ را کسی آورد؟»

گفت: «آنکس که به بتای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را به سر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان

کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به مکه رسید در جای خانه چیزی همانند ابر بر بالای سرخویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر سایه من و به اندازه من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «مسا را به کی می‌سپاری؟»

گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «پرو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بتگر بست و چیزی ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل تسرا نمی‌بینم مگر مرده‌ای» و پیش اسماعیل رفت و دید که از تشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل نهد داد که کپسلی!

گفت: «من هاجر مادر فرزند ابراهیم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را پس.»

و طفل با انگشت زمین را نکاوید و زمین بشکافت و هاجر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده‌اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا برای طوافگران و معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم رفت تا مکه رسید و با اسماعیل بایستاد و کلنگها گرفته بودند و ندانستند محل خانه کجاست و خدا از وجل باری بفرستاد که آت را بار سخت گفتند و در حال داشت و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و پاک کذاکت بکنند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «سنگی که بجای خانه را بسازد اسماعیل نمودیم.»

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بسازند و مردم را به حج نهدند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و هر جا بهماند ابراهیم نیز بهماند تا به مکه رسیدند و چون به محل خانه رسیدند و آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را بر آورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم و اسماعیل سنگی بی‌آورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بی‌آورد و حجرا الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «بدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «بسم کسی آورد که مرا به تو وانگذاشت.» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بنمود و جریبل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به مکه برد از آنرو که سازه از فولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گویند

این سخن:

از سدی آورده شد که سازه هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد و هم به سازه درآمد و اسحاق را بی‌آورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و سازه بر ملاز اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را بیرون کرد و بار بی‌آورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش بستم گوشش بدم که نافس شود.» سپس گفت: «نه نهنه‌اش کنم و ز چین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و نخفته زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «بامن به یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا وا گذاشت و هاجر گفت: «ما راهی می‌سپاری که دنباله قصه‌وی و پسرش دروایت سنی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دو دهکده‌ای که رسیدند می‌رسید: «اینجامست» و جبرئیل گفت: «برویم» نایه مکه رسیدند که خارستانی بود و مردمی به نام عمالقی در بیرون مکه و اطراف آن مفرد داشتند. به جای يك بلندی سرخ رنگ خاکی بود. ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا بنید بگذارمشان؟» جبرئیل گفت: «بله» و آنها را به محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که سایه‌ای بساز و گفت: «خدا یا من نسل خویش را به دره‌ای بی کشت به نزد يك بيت الحرام تو نهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام برگشت و آنها را به نزد يك خانه به جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوش فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صدا شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مرده شنید و رفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل كمك خواست و سوی مرده رفت و آنجا نیز دعا کرد و كمك خواست در همین وقت از جانبی که اسماعیل را دعا کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او راسته و دید که دست خود را در آب چشمه‌ای که پهلوئی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب می‌نوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره

نهاد و اگر چنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .
 از این عباس آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل
 بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود .
 گوید : وقتی از ساره گریخت ، دنباله خود را بپاویخت که اثر قدم وی را
 محو کند و ابراهیم او را اسماعیل را برد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد
 و هاجر به دنبال وی آمد و گفت : «ما رایه کمی می‌میاری ، غذا برای مامی گذاری؟ آب
 می‌گذاری؟» و ابراهیم خاموش بود .
 هاجر گفت : «این فرمان خداست!»
 ابراهیم گفت : «آری.»
 گفت : «پس ما را وانخواست گذاشت.»

گوید: و ابراهیم بر کشت و چون به کفر گاه کفار رسید و سوی دره کرد و گفت:
 «خدا یا من ذریه خویش را بهره‌ای بی کشت نزدیک بیست الحرام تو نهادم.»
 گوید: وزن طرف آبی داشت و آب تمام شد و نشنه ماند و شورش بخشکید
 و کورک نشنه ماند و هاجر نظر کرد که کدام یک از کوهها کوتاهتر است و بر صفا بالا
 رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونس بیاید و صدایی نبود و فرود
 آمد و چون بهره رسید دوید تا گرفت و دل دویدند نداشت چون انسان خسته که بدون
 اما نخواهد بدون .

و بار نگریست که کدام یک از کوهها کوتاهتر است و بر مروه بالا رفت و
 گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونس بیاید و صدایی شنید و گویی باور نداشت
 و دقیق شد و یقین کرد و گفت: «صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و هیرام
 نزدیک هلاکیم.» و فرشته او را به محل زمزم آورد و پای به زمین کوفت و چشمه‌ای
 بجوشید و وزن او شتاب طرف خویش را آب کرد و بپیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود:
 «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود.»

فرشته بدو گفت : « بر مردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست » و نیز گفت : « زود باشد که پدر این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند » و محل خانه را نشان داد .

گوید : و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند : « برنده نشانه آست » ، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟ » گفتند : « نه » پس بر بلندی رفتند و زن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیشی وی بماند و او نیز اجازه داد .

گوید : و هاجر بعد و اسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم پیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون بیافت او را ندید و زنی دید جشن و سخت دل و گفت : « وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانه درت را نیستیدم آنرا عوض کن » و رفت .

و چون اسماعیل پیامدو زن بدو خبر داد ، اسماعیل گفت : « این پدرم بود و تو آستان درستی » پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت .

و ابراهیم بار دیگر پیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را تدبیر وزن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت : « شوهرت کجا رفته است؟ »

گفت : « به شکل و فته است »

گفت : « غذای شما چیست؟ »

گفت : « گوشت و آب »

گفت : « خدا یا گوشت و آبشان را برکت ده » و این را سه بار تکرار کرد پس

گفت : « وقتی شوهرت آمد به او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت پیامد و گفت

آستان درت را بستیدم آن را نگهدار » و چون اسماعیل پیامد زن بدو گفت ،

و بار سوم ابراهیم پیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دسدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به خانۀ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و یه زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «اینجا نیست و به شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم بیرون می‌شد و شکار می‌کرد و باز می‌گشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنش گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توجه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از سارده اجازه خواست که

اسماعیل را ببیند و او اجازه داد به این شرط که از مرکوب فرود نیاید ، و ابراهیم

برفت تا به خانۀ اسماعیل رسید و به زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم اکنون باز خواهد گشت.»

فروود بها خدا بر تو رحمت آرد .»

ابراهیم گفت: «همان می‌خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت : «مان گندم با جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شپرو گوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت نحواست، اگر آتروز نان گندم با جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پای آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سروی را پشت آنگاه سنگ را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را پشت و ابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است.»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت: «کسی پیش تو آمد؟» گفت : «آری پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز با او چنین و چنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای او است که بر این سنگ است.»

اسماعیل گفت : «و به تو چه گفت ؟»

پاسخ داد به من گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل : فرمان داد که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر نومی گذر میکرد میگفت : «ای مردم خانه ای برای شما بنا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گنجه وی می شنید میگفت : «اللهم لیبات» و از گنبار وی که خرد ایسا من ذره ام را به دره بی کشت نهاده ام تا گنبار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و همان سال فاصله بود و راوی این را از پاد برده بود .

از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح نیراشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که بجانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خوبش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گویند: و ابراهیم به بنیان برداخت و اسماعیل سنگ بدو میدادومی گفتند:

«خدا یا از ما بپذیر که نوشتو او دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا بیاده و بر مرکوب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر این عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گویند: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنید مگر نبی

که مردم از اقصای زمین لبیک گویان آیند.

و هم از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بنوحی کرد که به مردم اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «ایانید که پروردگار بن خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید» و هر چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک.»

و هم این عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گویند:

ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم! حج بر شما مقرر شده و هر که در پشت

مردان و رحمت زنان بود شنید و هر که در علم خدا بود که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لبيك، اللهم لبيك».

و هم از مجاهد روایت کرده اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبيك، اللهم لبيك» و این نخستین لبيك بود که گفته شد.

روایت است که عبيدالله بن زبير از عبيدالله بن عمير لثی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیده‌ام که وقتی با اسماعیل پایه‌های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید روسوی یمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لبيك، اللهم لبيك، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لبيك، اللهم لبيك».

«آنگاه ابراهیم به روز ترو به با اسماعیل و مسلمانانسی که با وی بودند، بیرون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد؛ سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت: «اینجا بمانید.» و چون خورشید به گشت نماز ظهر و عصر را باجم بکرد، سپس آنها را به محل فوق عرفه برد و آنها را بر بوته‌های ازلك توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشاء را باجم کرد و شب را در آنجا به سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان یکسر و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و سوی منرد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم

یاد داد.

ذکر روایتی که آنرا پیغمبر

در این باب هست

عبداللّه بن عمر از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که جبرئیل به روز
ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را
آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد
و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و
رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بشرد و به سوی خانه رفت و طواف کرد.
گوید: و خداوند به پیغمبر خود محمد صلی الله علیه وسلم وحی کرد که با
خلاص پسر و دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل

خود ابراهیم را به ذبیح

پسر اسمعیل گسرد

علمای سلف از امت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اختلاف کرده اند که ابراهیم
مأمور ذبیح کدام بیت از دو فرزند شد، بعضی گفته اند اسحاق بود و بعضی دیگر
گفته اند اسماعیل بود.

و هر دو گفتار را از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که اگر حدیث
صحیح بود از آن نمی گذشتیم و ای دلالت فر آن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق
بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس بن عبدالمطلب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که در باره آیه قرآن که گوید: و ذبیحی بزرگه به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود.» این خبر را از طریق دیگر مفسران آورده‌اند، اما به عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که سناجعی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بختداید.»

بنام گفتند: «ای پیمبر خدای، در ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وثنی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از توحفر کند. نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به تمام عبد الله در آمد و مخالفان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: حدثنو به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند

ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم

پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری.»

کعب گفت: «وثنی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را

قربان کند، سلطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی

از آنها را فریب ندهد.»

و شیطان به صورت مردی در آمد که او را می شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می برد که قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صاحبگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنیای کاری می رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکنند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کنند؟»

شیطان گفت: «بندارو که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهنر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره رفت و به اسحاق رسید که به دنبال پدر می رفت و پدر

گفت: «صبح زود بدمرت ترا کجا می برد؟»

اسحاق گفت: «برتی کاری می بریم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکنند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «بندارو که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود بدمرت ترا

کجا می بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»
 شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»
 ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»
 و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و دبیحه‌ای بزرگ به‌قصدی او داد، و ابراهیم به اسحاق گفت:
 «پسر، برنخیز که خدا تو را معاف فرمود» و خداوند به اسحاق وحی کرد که يك دعای
 ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که سرینده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»
 از عبید بن عسیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به خداوند گفت: خدایا چرا ترا
 خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»
 خداوند فرمود: «به سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکشود،
 اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هر چه بلا بیشتر دادم بیشتر به من
 گمان نیک برد.»

از ابن سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهدیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به پادشاه گفت: چرا خواهی
 با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر
 ابراهیم خلیل الله هستم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه السلام
 در خواب دید که جدا گفته شد: «نفری را که کردی که نگر از سارده‌پسری دانستی او را
 قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته اند

ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود:

و ذبیحهای بزرگ به فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که

گفته اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از هارم نیز روایت کرده اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیح به کعبه

بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده اند که من شاخهای فوج را در کعبه دیدم.

ابن اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می گفت: «آنکه خدا عزوجل ابراهیم

را به قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که از

پس حکایت ذبیح گوید و وی را به اسحاق مرده دادیم که پیغمبری از پارسایان بود

و نیز گوید: وی را به اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مرده دادیم یعنی به پسر و

پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به قربان کردن او فرمان نمی داد و ذبیح

جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبدالعزیز خلیفه به شام

بود این سخن با وی به گفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم

چنانست که گفتم.» آنگاه کس فرستاد و یک یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود

بود به خواست و در او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به نزد عمر بن عبدالعزیز بودم که به نو مسلمان گفت: «ابراهم

به فریان کردن کدام بنگ از دوپسر خویش مأثور شد!»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانند و ای با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و بتدارند که ذبیح اسحاق بود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم بر اینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خسود بیرید و با زن خود ساره به شام سفر کرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود. پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به پسری حردمند و رؤیای نو که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هر جا سخن از بشارت ابراهیم به پسر دست در باره اسحاق است آنجا که فرمود: «وزنش ایستاده بسود و بختندید و او را به اسحاق بشارت دادیم و از وی اسحاق به یعقوب.» و هم آنجا که فرمود: «و از آنها بیستاد شد گفتند بیم مدار و او را به پسری دانا بشارت دادند و زنش به صورت خود زد و گفت پیری نازایم و درهماجا سخن از مزد پسر از ساره هست و می‌باید در این آیه که گوید: «و او را به غلامی حردمند بشارت دادیم» نیز مانند دیگر آیات قرآن مقصود پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی به قرب نیز بشارت داده بود و فرمان به فریان او نمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد فریان شود و تواند بود که به یعقوب پیش از آنکه فرمان فریان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دو شاخ قوچ را در کعبه آویخته بود دیدند خلاف منقول

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمن و
پسرش که مأمور قربان افروشد و سبب
آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه یحیی عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش بگریزد و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و از سرزمین عراق به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسر را پارسا بدو دهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از بار ساریان به من بخش» و چون فرشتگان مأمور مؤتذ که و قوم لوط، مهمان وی شدند و او را به پسر خود مند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و افرقان خدا خواهد شد» و چون پسر تولد یافت و بالغ شد به او گفته شد: «ندری را که با خدای خویش کردی وفا کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسر خواهد داشت و او شکنتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل جواب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید و سبزشد و ابراهیم گفت: «بنا بر این قربان خدا خواهد بود، و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به جواب دید که به او گفتند: «به نذر خویش وفا کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کار و طنابی بر گرفت و ما او رفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کوا؟»

ابراهیم گفت: «پسر من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، بین رأی نسو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کارند که انشاءالله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم و جامه خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که ساره به بیند و غمین شود و کارد را به سرعت برگلویم بکش که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره برگشتی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رفت و او را بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را بیست و هفت گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشک بر چهره اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به گلوی او کشید و خدا عزوجل صفحه‌ی مسی بسر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به پیشانی او زد و به پیشش فرو برد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و او را به پیشانی در انداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رزق‌ای تو راست شد، بنگر و فوجی آنجا بود که آنرا بگیرفت و پسر را رها نکرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحهای بزرگ به فدای او دادیم.» و چون ابراهیم بازگشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا قربان کنی و به من نگفتی.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم می‌خواست به دیدار هاجر رود بر براقی می‌رفت، صبح به شام بود و ظهر به مکه بود و از آنجا باز می‌گشت و به شب دو شام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ شد و دردش جای گرفت و از او امید داشت که به عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، در جواب فرمان یافت که او را قربان کند.

بن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «پسر طایب و کارد بردار تا به این درد شویم و بیم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به او نگفت. و چون سوری دره رفتند دشمن خدا ابلیس به صورت مردی بیامد تا او را از فرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پسر کجا می.

روی آ» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.»
گفت: «بخدا می بینم که شیطان به خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»
و ابراهیم ایلیس را یسناخت و گفت: «دشمن خیدا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»
و چون دشمن خدا از ابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کارد و ریمان به دست از بی پدر می رفت و بدو گفت: «می دانی پدرت ترا کجا می برد؟»
گفت: «می روم هیزم بیاریم.»
شیطان گفت: «بخدا می خورهد ترا قربان کند.»
اسماعیل گفت: «چرا؟»
شیطان گفت: «بندار که خدایش به این کار فرمان داده است.»
اسماعیل گفت: «بسی باید فرمان خدا را انجام دهم من نیز مطیع و گوش به فرمانم.»
و چون از پسر نومید شد بیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»
هاجر گفت: «رفت هیزم بیارم.»
شیطان گفت: «بخدا او را برد قربان کند.»
هاجر گفت: «نه او را دوست دارم و با وی مهربانم است.»
شیطان گفت: «بندار که خدایش به این کار فرمان داده است.»
هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده بدین تسلیم فرمان وی بود.»
و دشمن خدا خشمگین برگشت که با خاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به پاری خدا او را روانه بودند و به اطاعت و فرمانبرداری خدا همسخن بودند.

و چون ابراهیم در دره با پسر تنها ماند و چنانکه گفته اند آنجا درهٔ نیبر بود بدو گفتند: «پسر، در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنیم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبور خواهی دیده از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به پدر گفت: «اگر خواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به سو نریزد و تو اجم کاسته نشود کسه مرگ سخت است و بیم دارم وقتی کارد به گلویم رسید دست و پا بزنم. کارد را نیز کن تا آسان بیری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به در در انداز نه پهلو که بیم دارم وقتی به رویم نگریشی رأفت بر تو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به کار بندی، و اگر خواهی پوراهن مرا به مادرم ده که دلش آرام گیرد.»

فرمود: ابراهیم گفت: «پسر، چه خوب در انجام کار خدا کمک می‌کنی.» پس چنانکه اسماعیل گفته بسود او را محکم بست و کارد را نیز کسود و او را به رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب تو راست شد، این ذبیحهٔ تو است که به فدای پسر قربان کنی. خداوند عزوجل گوید: و چون تسلیم شدند و او را به پیشانی در افکند. و رسم بود که قربان را به يك طرف چهره در افکند.

و این نشان درستی حدیث است که به پدر گفت مرا به چهره در انداز و موافق گذار خداست که فرمود: و او را به پیشانی در افکند و ندا دادیم که ای ابراهیم خواب تو راست شد و ما تو را کاران را چنین پاداش دهیم و این امتحانی آشکار بود و ذبیحه‌ای بزرگ به فدای او دادیم.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قوچی کسه بیاروندن جهل پاییز در بهشت چریقه بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به دنبال قوچ تا جمرهٔ اول رفت و همت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به جمره میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به نزدیک جمره بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه فوج را به فریانگاه منی برد و سربرید. به خدایی که جان این عباس به فرمان اوست در آغاز اسلام سرخشکیده فوج را دوشاخ آن برناودان کعبه آویخته بود.

و هم از این عباس روایت کرده اند که گفت: «وقتی ابراهیم به انجام مناسک رفت میان صفا و مروه شیطان بدو رسید و با او مسابقه داد که از شیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل او را به نزدیک جمره عقبه برد و شیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیک جمره میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل را به پیشانی درافکند و پیراهنی سفید پهن داشت گفت: «پدر جفای جز این ندارم که کفتم کنی آنرا بکن که کفتم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که فوجی میانسال و سپید و شادخوار آنجا بود.

این عباس گوید و ما پیوسته به طلب چنین فوجها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان در مقام ابراهیم بود و مجاهد گوید در منی بود. این عباس گوید: فوجی که ابراهیم سربرید همان فوج بود که پسر آدم قربان کرد و از او پذیرفته شد.

سعید بن جبیر گوید: فوجی که ابراهیم سربرید چهل سال در بهشت چسبیده بود و فوجی تیره رنگ بود و پشم سرخ داشت، و هم از این عباس روایت کرده اند که ذبیحه اسماعیل بزکوهی بود.

از حسن روایت کرده اند که فدای اسماعیل یک بزی بود که از نیر فرود آمد و اینکه خدا عزوجل ذبیحه او را بزرگ خوانده خاص او نیست و هر چه ببرد این وی ذبیح شود بزرگ باشد و این تا به روز رسناخیزست شدو دانند که ذبیحه از مرگ بد جلو گیری می کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید.

و امین ابی الصلت را در بساره سبب فرمان خدای به قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه از سدای آوردیم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود و خدا به وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به رضای خدا به نذر خویش وفا کرد.»

«از سر خویش خبر نداشت و اورا.»

«در میان کشتگان نمی توانست دید.»

«پسرم، من ترا در راه خدا نذر کرده‌ام.»

«و باید صبور باشی.»

«پدر بند را محکم کن که چون اسیر دریند.»

«از زیر کار نگردم.»

«و کارد وی نیز بود و در گوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می کشید.»

«خداوندش به قوی مجلل فنا داد.»

«این را بگیر و سر را رها کن.»

«که من از عمل شما خشنودم.»

«پدر بماند و مولود وی نیز بماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها از چیزی بتالد.»

«اما گشایش آن چون باز کردن عقاب باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به وسیله نمرود که می خواست او را بسوزد امتحان کرد و فرمود تا سر را که بالغ بود و در بنیان گزاری خانه از او کمال گرفتند بود قربان کند ، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد و آنرا به سر برد.»

علمای سلف اسلام در بساری کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر موینبند این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که در بارة آیه «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرده گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین را کامل نکرد، خدا این را به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به‌سر برد، و خدا برائت وی را رقص زد و گفت: یا ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه در سوره احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمه دیگر در سوره مؤمنین و سأل سائل، و اسلام همین سی فقره است.

و هم از روایت کرده‌اند که گویند: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سوره برائت است: ائتابون العابدون الحامدون. و ده کلمه در سوره احزاب: انب المسلمین و المسلمات. و ده کلمه در سوره مؤمنون تا گفته خدا عزوجل: و ائینهم علی صلواتهم بحافضون، و ده کلمه در سوره سأل سائل که و الذین هم علی صلواتهم بحافضون.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده حصص از سنن اسلام بود که پنج حصص در سر و پنج دیگر در تن است.

ذکر موینبند این سخن

و هم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به طهارت بود که پنج در سر است و پنج در تن. در سر، چیدن شارب است و مصغضه و استنشاق و مسواک و فرق کردن سر. و در تن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و خننه و ستردن زیر بغل و

تطهیر به آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسک بود. در انسان سزردن زهار بود و خننه و سزردن زیسو بلبل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسک طواف بود و سعی صفا و مرده و رمی بجرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود و مناسک حج.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام گمان کنم.» و آیات مناسک. و هم از ابوصالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت گمان بود و مناسک حج و بر آوردن کعبه.»

از مجاهد در باره گفتار خدای که ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای گمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «ایمان من بهستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مفسد گمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را هم گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و مناسک ما را معلوم فرمای و توبه ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم مؤمن آترا از میوه ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سندی روایت کرده اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که فرماید:
 «ربنا تقبل منا انك انت السميع العليم. ربنا و اجعلنا مسلمین لك و من دریتما امة
 مسلعة لك و اربنا مناسکنا و تب علينا انك انت الثواب السرحیم. ربنا و ابعت فیهم
 رسولا منهم» یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را
 مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادتیمان
 را به ما بیاموز و بر ما ببخشا که تو بخشا؛ بشکر و رحیمی پروردگسازا به فرزندان ما
 پیغمبری از خودشان فرست.»

از ربیع روایت کرده اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان
 کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن گردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و به ابراهیم
 و اسماعیل پیمان کردم... تا آخر آید. این همه کلماتی است که خدا عزوجل ابراهیم
 را بدان امتحان فرمود.

و هم از سندی روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که محمد صلی الله
 علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان ابراهیم مناسک حج بود. و این را از ابن عباس روایت
 کرده اند.

و دیگران گفته اند کلمات امتحان چند چیز بود و حتنه از آن جمله بود.
 در شعبی روایت کرده اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد
 حتنه بود.

و دیگران گفته اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابورحان گوید: از حسن درباره کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: دوی را به ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به ماه که از او خشنود شد و به خورشید که از او خشنود شد و به آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را به ختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده اند که خدا به هر چه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دایم و لایزال است و در سوزی او کرد و از شرک به دور ماند و به هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به سوی خدا هجرت کرد به شام بیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و بر همه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که ابراهیم در سن هشتاد سالگی با نیشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آیه «و ابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانید به چه وفا کرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هر روز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هر صبح و شب گفتی: «سبحان الله حين نوسون و حين نقبحون» یعنی هنگامی که نس می گوید و هنگامی که صبح می گوید تضرع خدای بکنه کنید.»

و چون خداوند دید که ابراهیم در امتحانها صبر کرد و همه فرائض را اجرا

آورد و طاعت وی را بر همه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خالق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هر وقت سروری برفتی سالاری به جای او نشستی و شهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دابسته‌اند و به نسا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده و حرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتر از آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به خیر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حطم خدا فرور، یعنی فرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به خود و زلفیان کرد و جداوند مهلتش داده بسود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به نوحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهار صد سال بود فرور و طغیان وی را بیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به عدت مهلت بدو داد و ضعیفترین مخلوق خویش پشه را بر او چیره کرد.

ذکر اخبار از چهلالت فرود

و عذابی که خدا بدو کرد

از زید بن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه برمی‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه کبران برفت و چون کسان بر او می‌گذشتند، می‌پرسید: «بروردگانان کیست؟» می‌گفتند: «نوروزگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به پاسخ وی گفت: «بروردگار من آنست که همیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز همیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا عور شد را از مشرق بر آورد، تو از مغرب در آره و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه بس فرستاد و ابراهیم سوی کسان خود باز گشت و بر تپه خاکي گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاک بر ندارم که پیش کسان خود برم و وقتی مرا ببینند دامنوش شوند.» و از خاک برگرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخت و زل او برخواست و بار وی را بگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و در خانه وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن عوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد. آنگاه خداوند قرشته‌ای پیش جبار فرستاد که بهمن ایمان یار و نر بر پادشاهت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و قرشته دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نیدرفت، و سومی آمد و نمرود نیدرفت.

قرشته گفت: «ناسه روز جماعت خوبش را فراهم آره و جبار جماعت خویش را فراهم آورد.»

و خدا قرشته را فرستاد و دری از بشه بر آنها بگشود چون خورشید بر آمد از بسیاری بشه آنرا دیدند و خدا بندگان را سوی آذینا فرستاد که گوششان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز اسنخوان نماند و شاه همچنان بیود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا بشه‌ای بدسوی او فرستاد که وزد بینی اش شد و چهارصد سال بیود که سر او را با مطرفه‌ها می کوفتند و رؤف نوکس برآی وی آن بود که مطرفه را با هر دو دست می گرفت و بهسراو می کوفت، چهارصد سال جاری کرده بود و خدا چهارصد سال به اندازه پادشاهش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجی بلند ساخت و خدا آنها را از ریشه بسراقتند و خدا عزوجل در قرآن فرمود: «وَلَمَّا بَيَّنَّا لَهَا رَبَّهَا مِنْ رِيشَةٍ بِرَأْسِهَا»^{۱۱}
 از این مسعود و جمعی از بزرگان پیمبر روایت کرده اند که آنکه با ابراهیم در باره خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهر بیرون کنند و چون بیرون شد توسط رفیقه برادرزاده وی بود بر در شهر بدید و او را بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من بمسوی خدایم مهاجرت می کنم.

و سرود سوگند خورد که خدای ابراهیم را بچوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و با گوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به صندوقی بست و در صندوق بنیست آنگاه يك ران گوشت برای آنها به بالا نصب کرد و عقابها به هوای گوشت به طرف بالا پرواز کردند و چون به آسمان رفتند به زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت را بالا برد و زمین را دید که دریایی بر آن احاطه داشت و گویی دایره آب بود و چون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر نخسود را دید و بشربت را با این برد و عقابان به دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرود آمدند آنها بدید و صدایشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود از جای خویش بلرزد اما چنین نبود و معنی گفتار خدای که فرماید: «وَمَكْرُكُمْ خُوفِيكُمْ لَعَلَّكُمْ أَتَّوَعَبْتُمْ أَعْيُنَكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تُكَذِّبُونَ»^{۱۲} اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند.

و پرواز عقابان از بین آله مقدس بود و در جبل الدحیان فرود آمد. و چون سرود بدانست که کاری نتواند ساخت برجی بنیاد کرد و چون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش نهرایی گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا بنیان او را از پایه در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سَاقَطَ مِنْهَا آتَابًا كَثِيرًا وَ هُمْ يَصْعَقُونَ»^{۱۳} و چون پایه های برج بر آمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به افتاد و

سه زبان سخن کردند و آنجا با بیل نام یالمت که از مایه نبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از صهبدین جبر روایت کرده اند که درباره آیه قرآن که گوید: «اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند» گفت نمروود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کسود که عقابان آنرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می بینی؟» گفت «آب می بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به همراه خود گفت: «چه می بینی؟» گفت: «بیوسته از آسمان دورتر می شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که فی باغی کجا می روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت و نزدیک بود از جا برود و معنی گفتار خدای که اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده اند که علی علیه السلام درباره آیه قرآن که گوید: و اگرچه نزدیک باشد که از مکرشان کوهها از جا بروند گفت: آنکس که با ابراهیم درباره خدایش «مواجه کرد، دو عقاب کوچک بگرفت و پرورش داد تا بزرگ و بزرگ شد. گوید و بای هر یک را با دشنه ای به صندوقی بست و عقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی بالا برد بود که بر سر آن گوشت بود و عقابان پرواز کرد و او به همراه خود گفت: «بنگر چه می بینی؟»

گفت: «چین و چنان می بینم.» تا وقتی گفت: «دنیای چنان می بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگسرداند و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جای بروند همین است.»

ابن اسحاق گوید به همین جهت عبدالله در این آیه بجای کان کاد خسوانده

است که به این معنی ترویجگر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلقاً سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا ابتکار پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاک پسر آندراماسب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاک بود. بعضی گمان در کار نمرودیه مشکل افتاده‌اند، زیرا از دوران ضحاک و اوضاع آن خبر داشتند، و این خبر را نیز شنیدند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذوالقرنین؛ و نیز شنیدند که ضحاک به دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاک بود.

به نزد مطلقاً اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پارسی شهره است و مطلقاً اخبار سلف و دنیایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاک ملوک سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او فرزندان و عمالش را بر آن گذاشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنیانند از کوهستان طبرستان بود و فریدون وی را بپنداخت و بر او چیره شد و به بند آهنبین کرد.

و نیز بخت نصر ارسوی لهراسب اسپیدی مغرب دجله مابین هواز تا سرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به پیکار ترکان مشغول بود و به مقابله آنها در بلخ مفر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی اقامت وی برای جنگ ترکان به درازا کشید، بلخ را بنیاد کرد و آنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت ایشان در یک ناحیه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه آنها بوده‌اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلقاً امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته که کسی از نبطیان در شرق و غرب پادشاه مستقل یک وجب زمین بوده است تا چه رسد به اینکه پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مظهر آن اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق بیوراسب چهلصد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبطین قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داووس پسر نبطهشتاد سال حکومت کرد پس از آن پادش پسر داووس یکصد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نسرود پسر پادش یک سال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون فرزندان به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر پادش را بکشش و قوم نبط را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشش از آنو که پایوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مظهران پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دیگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام
ابراهیم صلی الله علیه و سلم می‌پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیه لوط پسر هزاره پسر تسارخ برادرزاده اسراجیم
علیهما السلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لوط از سرزمین بابل با
عموی خود خلیل الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام
همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته‌اند ساره دختر هزاره پسر ناحور بود و گفته‌اند که تاریخ در
که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به
حران رسیدند تاریخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بگرد و ابراهیم و لوط سوی
شام شدند و از آنجا به مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود. و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاک بود که ضحاک وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و ششای از قصه فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به فلسطین مفر گرفت و برادرزاده خود اوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبر داد و فرمود: «انکم لتأفون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. انکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأفون فی نادیکم المنکر»^۱ یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچک از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمن‌های ناروا می‌کنید و در اجزای آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که با هر که به شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

از این زیند درباره گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که دفنی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هر که را بر آنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش با درمی‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آنکس که گوید

مسافران را می‌زدند

عکرمه به توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا می‌کنید»

گویند رهگذران را آزار می کردند و مسافران را کتک می زدند.
از این مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند
که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گویند در
مخالفان باد درمیگیرند:

از عایشه روایت کرده اند که درباره ناروای انجمن قوم گفته بود شرطه بود.

ذکر آنکس که گویند در مخالفان
باید که دیگر کار زشت می کردند:

از مجاهد روایت کرده اند که درباره کار ناروای انجمن قوم گفت: «در مخالفان
خود با یکدیگر کار زشت می کردند.» و هم از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «در
انجمن خود مرتکب همیشه می شدند.»

صروین دینار درباره گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گویند: پیش از قوم لوط هرگز نری با نری
جفت نشده بود.»

ابوجعفر گویند: گفتار درست به نزد من اینست که کار نسا و ایشان در انجمن
همان بود که رهگذران را آزار می کردند و کتک می زدند.

در روایت امهانی از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران
را آزار و تمسخر می کردند و کار ناروایان همین بود.»
روایات از پیغمبر به همین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به پرستش خدا عزوجل و نمود داری از کارهای ناروا از
را عزنی و فحشا و لواط دعوت می کرد و می گفت که: اگر بر رفتار خود مصر باشند و

نسویه نپارند عذاب الیم خسروا صد داشت ولی نه بدید لوط مؤثر نبود و انسا روز وی اصراشان را بیفزود و از سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستند و گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را بپاره»

و چون کارشان به درازا کشید و در گمراهی اصرا را ورزیدند لوط از خدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه السلام و دو فرشته دیگر را فرستاد . گویند دو فرشته دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود . چنانکه گفته اند فرشتگان پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند .

ذکر موی بند

این سخن

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب آورده اند کسه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و آنها پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند» چیزی از قصه آنها را بسا ابراهیم از پیش گفته ام، و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کرد چنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مؤده بیامد، در کار قوم لوط با ما مجادله کرد»

و مجادله چنان بود که در روایت سمیه هست که وقتی جبرئیل و همراهان بیامدند به ابراهیم گفتند: «ما این دهکده را هلاک خواهیم کرد که مردمش ستمگرانند» و ابراهیم به آنها گفت: «آیا دهکده ای را که چهار هزار مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کسی می‌شمرد و خاطرش آرام شد
از این عیاش روایت کرده‌اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کسی
باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

فداه در باره جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر
پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «و اگر چهل باشند؟»

گفتند: «و اگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: «وسی هم.»

و چون به ده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و

ابراهیم گفت: «فومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از نوجو فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست

که از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهیم داد مگر زنتی که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به سوی سدوم دهکده قوم لوط رفتند و چون به آنجا رسیدند به قولی لوط را دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به قولی دیگر به نزد یک جوی دختر لوط را دیدند که آب می گرفت.

ذکر گوینده

سخن اول

از حدیقه روایت کرده اند که چون فرشتگان به نزد لوط آمدند وی در زمین خود به کار مشغول بود به فرشتگان گفته شده بود. و خدا بهتر دانند، کسه قوم را هلاک نکنند تا لوط برضد آنها سخن کند.

گوید: و سوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب مهمان توایم.» و لوط آنها را برود و چون ساعتی برفت بد آنها نگر بست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه عادتی دارند بخدا بر روی زمین مردمی زشتکار تر از آنها نیست.»

گوید: و با فرشتگان برفت و بار دیگر همان سخن گفت و چون پیر بد نهاد زن وی آنها را بدید برفت و به قوم خبر داد.

از فتاده روایت کرده اند که وقتی فرشتگان بیامدند لوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به فرشتگان گفته بود اگر لوط چهار بار برضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند و این سخن را چهار

بار گفت و فرشتگان با وی به منزل در آمدند.

ذکر گویند:

سخن دیگر:

وسخن دیگر که گفته اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند و خود او را از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم در آمدند و سوی لوط روان شدند پسر و ز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می گمرقت ، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریثا و نام کوچکتر رحمر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بایستید و به درنگده در نیایید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جانانی بر دشمن ترا می جویند که نکو صورت تر از آنها ندیده ام، نکند قوم تو بگیرند و رسوایشان کنند.»

و چنان بود که قوم بد لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند، گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را بدخانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خوب نشد و زن او برفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده ام.»

و قوم دو زن سوی آنها آمدند و چون به نزد لوط رسیدند گفت: «ای قوم از خدا بر رسید و مرا در کار مهربانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، ایست دختران من برای آنچه شما خواهد پادگیره ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دخترانست حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رای او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به پشتیبانی قومی منگی بودم، مقصودش این بود که ای کاش بارانی داشتم که مرا از نهدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید ماسخ می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشتیبانی قومی منگی بودم فرشتگان به رفقت آمدند و گفتند: «پشتیان توفری است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد و چاره ندانست فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌آیند. شبانگاه کسان خود را همراه ببر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خداوند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر جوینده

ایسن سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل بد لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگراوند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «می‌عاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیک نیست.»

گویند و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها بر رفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل بر خویش را در زمین آنها فرو برد و از جای بکند و بالا برد تا آنچه که اهل آسمان آواز خروس و عوسو سگان را می‌شنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گویی: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدیدست از سر نوشت قسم بنالید و سنگی بدور سید و جان داد.

از این عذبه روایت کرده‌اند که لوط به زن خود گفته بود راز مهربانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بر وی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست تمییزند.» گویید: و بدست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها بر آمدند و چیزی ندیدند.

از حدیثه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید رفت و خبر داد و گفت: «لوط مهربانان دارد که نکو صورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر از آنها ندیده‌ام» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در بیست و قوم به در برداختند و جبرئیل از خدا عزوجل اجازه خواست تا عفو بنشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را برد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای تو ایم و شبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زدنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید به پشت سر نگریست و خدای تعالی سنگی به سرش انداخت و او را هلاک کرد. و هم از قناده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلو شان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کور شدند و گفتند:

«ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکشد و برداشت و در دهکده بکشد.

هزار کس بود و آنها را بر بال خویشی میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروستادن را همیشه بشنیدند. آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند. از مجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خود را بر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهار پایانه بالا برد، و هم از فتنه روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده مپانه را بگرفت و به آسمان برد و به هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند و شنیده‌ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ بن جبل است که تک ماندگان قوم به سنگ هلاک شدند و سه دهکده بود به نام سدوم مابین مدینه و شام و شنیده‌ایم که چهار هزار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاک انگیز بود.»

و هم در روایت سدی است که صاحبگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم بکند و بالا برد و وارونه کرد و هر که به هنگام سقوط زمین مرده به سنگ هلاک شد و سنگ عذاب در دهکده‌ها به دنبال تک ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاک می‌شاد.

در روایت محمد بن کعب قرظی است که مؤمنان، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به نام صبه، و صهره و عمره و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جز نیش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر
حاران و ذکر همسران و
فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عمده ساره سخن داشته‌ایم و میان مطلقان عرب و عجم اختلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در جبرون دهکده حاران به سرزمین کنعان

مرد و دوزخه‌ای که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم پسرم را ببینم» و او قول گرفت که غرور نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل رهی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و سیه‌آن به طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از چیزی می‌گرفت. ساره گفت: «گر پیش دوست خود روی» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نوید پیش کسان خود باز گردد و از ریختن آبی گذشت و خورجین از آن پر کرد و حرور را رها کرد و خر برفت و گندم خوب بارداشت.

و ابراهیم بخفت و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذایی ساخته بود و گفت:

«چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردی.» گفت: «راست گفتمی از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکشت که بر او بدو بسیار شد و کشت مردم تباه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می‌گفتند می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته بازمی‌گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود:

«فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعيراً» یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل و وسیع و مرتفع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مفری مابین صحرائی مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و بجای دیگر برای او برگزید. و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم در جای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مقرر داد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون ماره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یفطن را که از قوم کنعان بود بهزنی گرفت و شش پسر آورد: یقسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسقی بن ابراهیم و سوج بن ابراهیم و یرین بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از همه بزرگتر بود.

گنبد و یقسان بن ابراهیم رعود دختر زمر پسر یفطن پسر لوزان پسر جرهم پسر یفطن پسر عابره بهزنی گرفت و بر برونها را -یاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل بیمبر، احقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچسار حشکسالی شد و سوی هر مزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی نیز تا دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشذین سام بن نوح بود. در روایت اسلمی هست که نسام وی انمونا بود و از ابراهیم پسر ارخوا پسر فالخ پسر شالح پسر از فخشذ پسر سام پسر نوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انتملی دختر بگفور بود.

و در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جدی کوئی را حفر کرده بود و پدرش نظرنان معروف بود و ابراهیم در هر مزدگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت

و به برستی خدا دعوتشان کرد، خبر به نمرود رسید و دفت سال او را به زندان داشت
 آنگاه در حیره ناگج بنایسی ساخت و هیوم افروخت و ابراهیم را در آن افکند
 و او گفت: حسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت این عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کوفی
 بگریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدا زبان
 وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، سبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود
 کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می کند او را پیش من آرید» و
 ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می کرد و او را واگذاشتند و زبانسی را
 بدانستند.

در هشام کلی روایت کرده اند که حجرت ابراهیم از کوفی به شام بود و ساره
 بیامد و شوهر پیشش را طرد کرد و نورا به زنی گرفت و نایب بیرون شد و در آن وقت
 سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بود سپس به اردن رفت و مدتی
 آنجا بود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بود. آنگاه به شام برگشت و در
 سبع مابین اهلها و فلسطین فرود آمد و چاهایی کند و مسجدی ساخت. ولسی
 بعضی مردم بلاد آزارش کرد و در جایی میان رمله و اهلینا فرود آمد و چاهایی کند و
 آنجا بماند.

ابراهیم مال و خدم بسیار داشت و بعضی کس بود که موهمان گرفت و بعضی
 کس بود که مویش از پیری سپید شد. گویند: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر
 فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قطعی بود، و اسحاق را آورد که ثانیینا بود و
 مادرش ساره دختر بتوئیل پسر نساخوز پسر ساروع پسر ابرخوا پسر فالغ پسر عسابر
 شالح پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بسود.

و نیز مدنی و مدین و یفسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

فقطورا دختر مفلور از خریان ساره بود. فرزندان یفسان به مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین پماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته‌ای و به ما گفته‌ای که به سرزمین عربست و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین فرمان یافته‌ام.» گوید؛ و چند نام از نامهای خدا عزوجل راه آنها داد که به کماک آن آب می‌جستند و پیروزی می‌یافتند بعضی شان به خراسان فرود آمدند و خزران پیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید؛ و شاهان خویش را خاقان نام کردند. ابوجعفر گوید و یقی را بساق و سوح را ساح نیز گویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی فقطورا دختر یفطان که شش پسر آورد که نامشان یگنیم و ویگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم و لوطان و نافی.

سخن از وفات

ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فرمود سوی او فرستاد.

از سنن روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیار مهمان می‌گرفت و غذا به کسان بسیار می‌داد. یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرمساراد می‌سیرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به او غذا داد و پیرلقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می‌برد سپس به دهان می‌تهداد و چسبون به شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابراهیم از خدا عزوجلی خواسته بود که چنانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیر چرا چپتی‌آ؟»

پیرگفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»
 ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.
 ابراهیم گفت: «دو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو
 می‌شوم؟»

گفت: «بلی.»

ابراهیم گفت: «خدا با ما را زودتر پیش خود ببرد.» پس پیر برخواست و جانش
 را بگرفت که او فرشته مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه السلام بمرد دوست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج
 ساله بود و او را به نزد يك قبر ساره در کشتزار حبرون به خاک کردند.

چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.

ابوز غفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند

کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به آدم نازل کرد و بعثت پنجاه
 صحیفه و به ختوخ سی صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل ثورات و انجیل
 و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «سه: امثال بود به خطساب ای پادشاه مملکت مشحون مغرور من تو را
 نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم،
 اگرچه کافر باشد. و بسزوا امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از
 دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با سروردگار مناجات کند و
 ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که
 چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل خسوردنی و آشامیدنی حلال
 بکوشد. و عسافل باید جز سه کار نکند: برای معاد نوشته برگردد و معاشی خویش را

سامان دهد و لذت حسلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لسوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حصران را بنیاد کرد و نام شهر از او مست؛ و برادر دیگرش ناخود بود که پدر بنویل بود و بنویل پدر لابان و درفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لبا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل
پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم و انی به مکه آمده بود به او گفته بود: «وقتی شوهرت آمد به او بگو آستان درت را بستندیم.» از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض بن عمرو جرهمی بود: تسابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسیح و دمسآ و ماس و ددد و طور و انیس و طاعا و قیدمان هسنگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل تابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می کنند؛ قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساح حدادرن

و نیم و بطور و نافر و قادم.

گوبند و آتی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحق و صیبت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت. از عمر بن عبدالعزیز آورده اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحسی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رستاخیز نسیم بهشت بر تو زود آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن

آبراهیم سخن می رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس از پاریسان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پاریسان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردیم پیوسته بود تا به رسوله بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیغمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق در شام و اطراف پیوسته بود تا پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و سه هشتاد و سه سال سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام مبنی بر زوال پادشاهیشان را بگوئیم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پاریسان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار مملویشان توان نهاد. فرزندان یعقوب اگر چه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

همین نیز پادشاهان داشت و اسی ملکشان پیوسته بود و از یکی تا دیگری فاصله ها و فترت های دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوئمی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصیرین زبیه‌بن حنارت بن مالک بن عمم بن نماره بن لخم که مرد نرسیدا از حیره ناختود یم و تا حدود شام و اطراف برای پارسبان نگهداشند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به اباس بن قیصه ملایمی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل پسر ابیاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توأم بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر شموی خود همه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصر از اعقاب اویند.

نویسد: بعضی گمان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بود یا نه. و یعقوب بن اسحاق که پسر ائیل نیز نام داشت دختر خاله خود لیا دختر ابان بن بتویل بن ابیاس را به زنی گرفت و بتویل او او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لوی و یهودا و زبالون و پسر پسران یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام پسر را بشحر نیز گفته‌اند.

و چون لیا دختر لیان پسر یعقوب خواهر وی را حیل دختر لیان بن بتویل بن ابیاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و اردو کنیز که بکی زلفه و دیگری ایله نام داشت چهار فرزند آمد؛ دان و نذالی و جاد و اشرو پسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل قورات گفته‌اند که رفقا زن اسحاق دختر ناسر بن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از پات شکم زاد و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لیان بن ناسر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خمال خود لبان بن قاهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بهخت و به خواب برد که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین و بالا همی روند و یعقوب پیش خمال خود رفت و دخترش را حیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لبا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کابین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «لرا زمان همین باشد.»

یعقوب هفت سال چسوپانی او کرد و بجز به شرط خسویشی وفا کرد. لبان دختر بزرگ خود، لبا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در آنجمن قوم بود بیامد و گفت: «مرا قریب دادی و بعهده کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زخم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده خواستی نشک برای خمال خود فراهم کنی، کی دیدی که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر کار کن تا خواهر او را به تو دهم.» مردم را آن روز کار دو خواهر را با هم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدو داد و لبا چهار سر برای وی آورد و بیل و بهودا و سهسان و لاوی، و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را؛ چند دختر آورد.

ولبان هنگامی که دو دختر به یعقوب می داد دو کنیز به آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه سر آورد و یعقوب از خمال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند نیابرد او را به یعقوب بخشید و گفت از او سرزنده بسیار. لپانیز کنیز خود بلها را به رقابت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیاید و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در قسطنطنیه رفت و از برادر خود عیص سخت بی‌مثاک بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش حموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسهرا به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ساحه اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکمی داشت.

گویند: و به همین سبب فرزندان وی را اصغر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رقا مادرشان به یعقوب دل بسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و بدعای پسر دیگر توجه وی شد و این عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لاپان به پاریل رفت و لاپان رعایت او میکرد و دو دختر خویش لپا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش در خانه‌هایشان دنیا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب وا گذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاعران یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در بخت شکم آیین در
 پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر در شکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست
 پیش از عیص در آید و عیص گفت: «ببخشید اگر پیش از من بروی در شکم مادر
 بدانم و او را بکشم» و عیص پیش از او در آمد و یعقوب پاشنه عیص را گرفت
 و بیرون شد و او را عیص نماندند که عصبان کرد و پیش از یعقوب در آمد و آن
 دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عیص گرفته بود. یعقوب در شکم
 بزرگتر بود ولی عیص پیش از او در آمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به نزد پدر محبوبتر بود و یعقوب پیش مادر
 محبوبتر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به بیروی رسید و چشمش نابینا
 شد به عیص گفت: «پسر من، گوشت شکاری به من بخوران و نزدیک من بیانا قرار ده
 کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و
 عیص به طلب شکار بیرون شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسر من به
 سوی کله رو ویزی سر بر و بریان کن و پوست آنرا بدان کن و پیش پدر بیار و
 بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون پیامد گفت: «پدر بخور.»

اسحاق گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی

یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسر عیص است او را دعا کن.»

اسحاق گفت: «خدای خویش بیار.»

یعقوب خدای خویش بیار و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیانا»

یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برقت و عیص پیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتو از تو آمده.»
 و عیص خوشگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»
 اسحاق گفت: «پسرم یک دعایمانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش
 چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.
 و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بهم داشت عیص او را
 بکشد. او سری خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان می‌شد.
 و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری
 و من پیش پدرم ابراهیم و اسحاق به خاک روم
 یعقوب دختر خال خسود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر
 کوچک را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت به شرط آنکه تا مدتی معین چوپانی
 او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت:
 «هم راحیل را می‌خواهم.» و خالی گفت: «ما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر
 ندیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به او دم.» و یعقوب چنین کرد و چون
 مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خدای
 عزوجل فرمود: «و دو خواهر را باهم بگیرد مگر آنچه از پیش برده است.»
 نگرید: یعقوب لیا و راحیل را باهم داشت و لیا بهودا و روبیل و شمعون را
 آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس
 ببرد و خال یعقوب پشورسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت المقدس بازگردد
 و به هنگام حرکت خرجی نداشت و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم بگیر
 که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دو پسر با یعقوب بودند و آنها را دوست
 داشت از آنرو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کسی بیشتر دوست داشت و چون
 به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید
 شما کیستید بگویید ما از یعقوب پنده عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست برداشت

و یعقوب در شام بماند و دلپستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دلپستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که بازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران منگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته اند ایوب بود.

سخن از سرگذشت

ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موص بن رازح بن عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دینگری گوید پسر موص بن رغوئل بن عیص بن اسحاق بود و به گفته بعضی ها پسر موص بن رغوئل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنی که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از خیاط بن ابراهیم آورده اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند زن ایوب که در خواب فرمان زن لیا یافت رخمد دختر افرایم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بنیة شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که ابلیس لعنة الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می گفتند که خدای عزوجل یاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را بر ایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه‌تن وعقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایسوب همه بئیه شام را از شرق تا غرب داشت و هزار مسر بسا چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هر جریب را مساده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگتر را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارد بکار هر بد که مرا برمال ایوب تسلط داده‌اند و مال بلیه بزرگ است و فتنه‌ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر يك از آنها که نیروی هلاک چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباہ کردند و ایوب بی‌بسته ستایش خدا می‌کرد و تپاهی مال وی را از پرسشش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و آفتی داشت. و چون ابلیس لعنة الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه‌تن وعقل وی، تسلط داد و همه فرزندان او را هلاک کرد. آنگاه به صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته پیش وی آمد و چندان از مصیبت بگفت که ایوب را به رقت آورد و او بگریست و مثنی خاك بر گرفت و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و دستفاز کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت حال و فرزند ایوب را از پرسشش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عزوجل خواست تا او را بر تن ایوب تسلط دهد و خدا او را بر تن ایوب بجز ریان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در پیشی وی دمید و تنش ملتهب شد و هفونت گرفت و مردم دهکده او را به کتیفی بیرون دهکده راندند که هیچ‌کس جز نشن به او نزدیک نمیشد.

اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته‌ام. و همین منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هر چه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بر دین ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و نهوت زدند و وی از دینش نرفتند. بکیشان بلند و دیگری الیغز و سومی صافرانام داشت و ایشان برفتند و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمتش آورد و بلیه از او برداشت و مال و فرزندی بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و گفت: زیبای روان شو که اینجا غسلگاهی خنک و آشامیدنی است. و او غسل کرد و به نکویی و جمال مانند پیش از بلیه شد.

از حسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواسته بود که بلیه از او بردارد و در همه زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

و چنان شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمی‌کرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و نضه وی آوردیم از این رو که گفته‌اند وی به روزگار به غنوب پدر یوسف علیهم السلام پیوسته داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حوعل پسرش وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او پسرش بشر بن ایوب را پیوسته داد و او را ذی‌الکفل نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام مفر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج ساله داشت.

و بشر به پسر خود عدان وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او شعیب بن صیفون ابن عفا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردم اما بگفته این اسحاق وی شعیب بن میکائیل از اعقاب مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب از اصفاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط، زاد و مادر بزرگت شعیب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب بیرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست یگفتیم و چنانکه گفته‌اند نایبنا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نایبنا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایگه بودند و ایگه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌گاستند و مسأل کسان را تباه می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعیب به آنها گفت:

«یا قوم اعبدوا الله، انکم من اهل غیره و لا تنقضوا العکیال و العیزان انی اراکم بخیر و انی انذاب علیکم عذاب یوم محیظ».

یعنی: ای قوم خدای بکننا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانیه و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که مرا گیرنده است بر شما بیخناکم.

و گفتار شعیب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هر وقت پیامبر صلی الله علیه وسلم از شعبیه سخن می‌کرد می‌گفت: «ای تعطیل‌بیمبران بود که با قوم خویش نگو سخن می‌گفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و تذکار شعبیه و یادآوری عذاب خدای عز و جل نداشتند و خدا عز و جل خواست هلاکشان کند عذاب روز سابه را به آنها فرستاد.»

این عباس در باره آیه قرآن که از عذاب روز سابه سخن دارد گوید: خدا عز و جل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و بی‌خانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عز و جل امیری فرستاد که بر آنها سابه افکند و خنک و خوش شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر بار فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سابه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعبیه بدو قوم بی‌عبوت شده بود قوم بی‌اهل مدین بودند و به اصحاب اینکه نیز بی‌عبوت شده بود. (اینکه درختان انبوه است و چون خدا عز و جل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون امیری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به‌همین خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سابه آنها را بگیرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته‌اند که قوم شعبیه یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عز و جل روزیشان بی‌مژود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بی‌مژود و بدینسان همیشه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بی‌مژود و چسبون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگیرفت و سابه و آب سردشان نداد و پیکشان بر گرفت و زیر سابه امیری جا گرفت و آرام شد و باران خویش را نداد که سوی آرامش بیاید و همگی با شتاب بر رفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بی‌بارید و این عذاب روز سابه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت فرارشان را برد و امیری

چون سایه بیامد و چون زیر آن بختند زلزله آمد.

از این زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هر چه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را برد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم درباره گفتار خدای عزوجل به حکایت قوم شعب که گفتند: نماز تو و اداعت می‌کند که ما را از آنچه پدرتیمان می‌کرده‌اند و ما نیز در اموال خویش خواهیم کتیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعب از آن منعشان می‌فرمود سبک کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب فرطی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعب رسیدن درهمها بود.

اکنون به سخن از

یعقوب و فرزندان

وی باز می‌گردیم

گویند و خدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیهما پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی برود یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن درباره
حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به زیبایی چنان بودند که هیچکس نبود.
از آنس روایت کرده اند که پقمبر صلی الله علیه وسلم فرمود یوسف و مادرش
سخت نکوروی بودند و چون مادرش زاحیل او را بیآورد شوهرش یعقوب فرزند
را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

و دنیا له حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بله که برای یوسف
رخ داد از عمه اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق
بدو رسیده بود که به بزرگتر می رسیده و هر که در آن خیانت می کرد متعلق به صاحب
کمربند می شد و هر چه می خواست درباره او میکرد. هنگامی که یوسف متولد شد
یعقوب وی را به عمه اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف
دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش
خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یکساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا تو را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز او را رها نکنم.»

سهس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را سبز بینم شاید

از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برگشت کمربند اسحاق را بر گرفت و از زیر
لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمربند را گم کرده ام ببیند کی برداشته است»
و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا او متعلق به من است
و هر چه خواهم با او کنم.

گفت: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت پاوی بگفت.
یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است، حلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرد.»
و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد و مهنی سخن
برادران یوسف که دربارهٔ بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی
کرده بود.» همین است.»

پس جعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را
نسبت به او دیدند جدا آوردند و با هم دیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پدرمان
از ما که گرویم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عز و جل در کتاب
عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود
و بازی کند و ضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد
و بیم دارد که گرگ، او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را بردند
و چون به صحرا شد، خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد
و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و یک برادر او را میزد و چون به دینگری
پناهند می شد او را بزرگتک می خورد و همچنان او را زدند تا نزدیک مرگت بود و
می گفت: «ای پدر! بدانی که کنیز ادگان با حسرت چه کردند.»

و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگت همی زد بپدر گفت: «مگر با
من پیمان نکردی که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند
و او را در چاه آویختند اما او بکناره چاه چنگت زده بود، دستانش را بستند و
پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه
نه تن کنم.»

گفتند: «از خوردن دو ماه و یازده ستاره بخواه تا موشی نخورد.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در چاه آویختند و چون به نیمه رسید، بند خنند مگر بمیرد و چاه آب داشت و در آب افتاده به سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را صدا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند و پاسخ داد: «ما خواستند سنگی بیندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر با من پیمان نکردید که او را نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عزوجل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند و گفتند که گویا یوسف را بخورد و پدر گفت:

«إل سوات لکم انفسکم امرا فصیر جمیل'

یعنی: [چنین هست] بلکه ضمیر هایتان کاری [بزرگ] را به شما نیکو و انسود و صبری بگو باید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام؟ یعنی ای مؤذگانی، این غلامی است. از فئاده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراه خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

و هم خدای عزوجل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چاه بر آورده بود وی را به بیایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند و او را در میان کالا پنهان کردند و بازرگانان دیگر چون از قیمت آنگاه شنوند طالب شرکت در معامله باشند و بزرگاران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند؛ او را به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دودرهم برداشتند و دراهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قولی به چهار درهم فروختند و به قولی بهای وی بیست و دودرهم بود.

گویند؛ آنکه در مصر یوسف را بخریده مالک بن دعر بن یوب بن عفتان بن مدیان بن ابراهیم بن خلیل بود و چون او را خرید به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار.» از ابن عباس روایت کرده اند که نام خریدار یوسف، قطفیر و به قولی اطفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر دست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمالین بود، ولی دیگری گویند؛ در آن هنگام شاه و فرعون مصر ریان بن ثروان بن اراثة بن فساران بن عمرو بن عملاق بن لاوذن سام بن نوح بود.

بعضی ها گفته اند ثابت ابن شاه امان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلوئس بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذن سام بن نوح علیه السلام بشاهی رسید که کافر بود و یوسف او را به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی ساله شد فرعون مصر ولید بن ریان او را به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهووا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با افتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خریدار بوسف یزن خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا نگر امی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زتش راعیل زیبا بود و از شاهی و مال منعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساه شد خدا عزوجل حکمت و علم بدو داد. مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه اش، راعیل زن اطفیر، اورا به خوریستن خواند و درها را بیست و چنانکه گفته اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهايت چه نيكوست.»

و او گفت: «نخستين چیزی است که از تن من بربرد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستين چیزی است که از تن من بدخالك افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خالك آنرا بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را رغب خورش کرد و قصد حسد بنگر آورد و بدندان در آمدند و زن درها را بیست و بسوسف خواست بند بگذارد و صورت یعقوب را بدید که ایستاده بود و انگشت گزان می گفت: «یوسف با او نیایم که کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرند آسمان است که کسی تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده ای باشی که به زمین افتد و از خویشین دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاو نیرومند باشد که به کارش نگرفته باشد»

و چون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد و مورچه‌گان به ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد، پس او بند بیست و دو را برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگیرفت و بدرید که از تنش در آمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید.

از این عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخت و اومیان باهاش نشست و بدو آوردن اباسنش پرداخت.»
و خدا قصد بدوی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی ها گفته اند، برهان خدا تصویر معقوب بود که انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته اند از یکسوی خانه ندا آمد که آیا زنامی کنی تا چون برنده‌ای شوی که برش بریزد و بی‌بر بماند؟ بعضی دیگر گفته‌اند بر دیوار نوشته دید که ولاتغریبوا الزنا انه کان قاصداً و ساء سیلاً یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است.»

و چون برهان پروردگار خویش بدید بر خاست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگیرفت و پیراهن بدرید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدریدند که بسا پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که با کسان تو قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود بسا غذایی دردناک بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگیرفتم و به من رسید و پیراهن بدرید.»

پسر عم راعیل گفت: «آین، از پیراهن روشن می‌شود اگر پیراهن از پیش دریده

باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

و چون پیراهن را بی‌آوردند و دید که از پشت دریده به‌حکایت قرآن گفت: «انه من کید کن ان کید کن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبک انک کنت من المخاطبین».

یعنی: این نیرنگ شماس است که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این‌را ندیده بگیر و ای‌زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده‌ای.

از نوفه شامی روایت کرده‌اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

در باره شهادی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها همان‌گفته‌اند که از سدی نقل کردم که پسرهم راعیل بود و بعضی دیگر گفته‌اند کودکی در گهواره بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پسر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چهار کسی در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن‌جمله بود».

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده بود.

مجاهد درباره گفتار خدا عزوجل که شهادی از کسان زن شهادت داد، گوید:

پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راعیل همسر خویش گفت: «این از کید شماس است که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم‌پوش و به می‌پچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

بخواه که تو عطاکار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز ضلالتش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و منکاهها نهاد که بر آن تکیه زند و چون بیامند، صورتنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هر يك را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش‌زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند بریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در يك دیدار یوسف دستان خویش بریدند و عقلشان برفت و بدانشند که درباره زن عزیز عطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

پس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکند به زندان رود و حوار شود و او صلی‌الله علیه زندان را بر عصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوی آن می‌خوانند بهتر است.» و از پروردگار کمک خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایلم آنها شوم و به صفت نادانان روم.» خدا عزوجل خبر داد که دهانی وی را عجایب کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیرامن از پشت و خرافش صورت و بریدن

وستان زنان را بدید و برانت یوسف از نهمت روشن شد، رای خویش بگردانید.
گویند سبب تغییر رای عزیز چنان بود که راعیل، زنی، بدو گفت: واین
غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و
من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم با بهمن اجسازه بده برون شو و
عذر خویش بگویم یا او را نیز چون من به زندان کنی.»
خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را
تا مدتی به زندان کنند.»

گویند: وی را هفت سال در زندان پداشتند.

عکرمه بیه توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی
هفت سال».

و چون عزیز یوسف را به زندان کرد، دو تن از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ
مصر، ولیدین ربان نیز با وی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای شاه بود و دیگری
شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده اند که شاه بر ناتوای خویش خشم آورد و به زندانش
کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به زندان
کرد از آنرو که پنداشته بود همدل ناتوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و در
جوان باوی به زندان شدتند».

و چون یوسف به زندان در آمد، چنان که در روایت سدی آمده، گفت: «تعجیب
خواب تو اتم کرد.» و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم.» و
بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

ناتوا گفت: «انی اراتنی احمیل فوق راسی خبز یا کل العطیر منه و قال الآخر
انی اراتنی اعصر خمرا لبنا بتاوبله انا نراک من المحسنین» یعنی: خوابش را دیدم

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که سرا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی دو زندان بیمار می‌شد یوسف به پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می‌آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله علیه و آله خوابت تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خداپاوان بسیار بهتر است یا خدای بیگانه چهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت بر سر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بسود که میگفت خواب دیده بود شراب می‌فشارد، و دو زندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشارد و دیگری بر دار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دو جوان زندانی که به نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «ترا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یاد کن و بگو که مرا بهستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر دی‌برد.

در روایت مسالک بن دینار هست که وقتی یوسف به ساحلی گفت: «امرا پیش خداوند گارت باد کن» ندا آمد که ای یوسف، بجز من پشتیبان گرفتنی؟ مدت زندان فرا درازمی کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا! بابه فراوان دل مرا به فراموشی کشاند و سحنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که اگر یوسف چنان نگفتی و بجز خدای از کسی گشایش نخواستی آنهمه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده اند که گفت: «ابوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بسود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بشدید.

از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل رؤیای بیمانگیز به شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لافر آن را بخورد و هفت خوش سبز و هفت دیگر خشک، و جادوگران و کاهنان و اثرپیشان را فراهم آورد و قصه فرو خوانند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی به یاد یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفرستید.» او را فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگویی، درباره هفت گاو چاقی که هفت لافر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که زندان در شهر نبود و ساحلی پیش یوسف رفت و گفت: «درباره هفت گاو چاقی تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو آن

لاغر، سالیهای خشک بیحاصل بود و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سالیهای حاصلخیز و سالیهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنسو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده پیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گسرد و از او پیرس؛ قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگوارم از کیدشان با خیر است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خیر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصه زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به خویشن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند ما برگرز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشن خواندم و او راستگو است.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اظفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده ام و خدا کید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون پیامد و با او سخن کرد گفت: «تا اکنون به نزد ما آمین و نیرومندی.» و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من سپار.»

از یونس روایت کرده اند که فرعون بجز انبیا را خورده ای، خیز این بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدر داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که چون یوسف به شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را بعن بسیاره. شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بسر سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارک و تعالی گوید: «و كذلك مكث ليوسف في الارض يتبوا منها حيث يشاء نصيب يرحمنا من نشاء ولا نضيع اجر المحسنين^۱. یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد. مقام گیرد. مرحمت خویش را به هر که خواهم سازیم و پاداش نیکو کاران را نپایان نمی‌کنیم.» گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود!»

گویند و راعیل به پاسخ گفت: «ای راستگوی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکو روی و منعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و نوزیا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی بومن چیره شد.» گویند: یوسف او را دوشبزه یافت و دوپسر برای وی آورد: افرایم و منشا. در روایت سندی هست که یوسف کار داد و سند مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و كذلك مكث ليوسف في الارض يتبوا منها حيث يشاء»؟

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگاهدارند و نژ پس این سالها دوران خشکسالی بیامد و دیار فلسطین نیز چون جاهزی دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به محنت افتادند. چنانکه در روایت سندی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف درآمدند آنها

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگوید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟»

گفتند: «آمده ایم آذوقه بگیریم.»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما ده هزار نفرید. هر یکی به هزار نفر، قصه خویش بگویید.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان

بلك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به صحرا آمد و آنجا هلاک شد و او از

همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقه مند کی شد؟»

گفتند: «بلك برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر

برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بباید من ببینم، و اگر نیاید

پیش من پیمانۀ تدارک دهد، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می کنیم.»

گفت: «یکسی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو

دادند.

از این اسحاقی روایت کرده اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر

گرفت و به هر کس بیش از بلك بار شتر نداد و یکی نمی توانست بار دو شتر بگیرد

که همه را برابر می داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند

و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هر بلك از برادرانش را بلك شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیازید تا او را نیز يك بار شتر دهم و يك بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی بینید که من پیمانۀ به اندازه می دهم و به کس کم نمی دهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید. و به کسان خود که آذوقه می بیورند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده اند در بارهایشان نهید.» از قناده روایت کرده اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نفره بود در بارشان بگذارید و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمان نمیکرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: برادران را که پدرتان پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانۀ ندارید و به نزد من نیاید.»

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الاکما، یتکم علی اخیه من قبل فאלله خیر

حافظاً و هو ارحم الراحمین.»^۵

یعنی: مگر شما را بر او چیز به آن صورت که بر برادرش امین کسودۀ بودم امین. توانم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم تر است. و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگوئید پدرمان ترا درود می گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مقررشان چنانکه بعضی اهل علم گفته اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته اند در اولاب، به ناحیه شعب، پایین نواز حمسی فلسطین بود و یعقوب پادیه نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر يك از

ما بیش از يك بار شتر ندادند، برادر ما بشیامین را فرست که برای خوبش پیمانہ بگیرد و ما حافظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خوبش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «یا ابا! ما یعنی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و نؤدک کبل بعبره!»

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این کالای ماست که پسران داده‌اند برای کسان خوبش آذوقه می‌اریم و برادر خوبش را حفظ می‌کنیم و پیمانہ يك شتر بیشتر می‌گیریم.

یعنی يك بار شتر بیشتر از شترهای خوبش می‌گیریم.

در روایت این جریح آمده که هر يك از آنها يك بار شتر می‌گرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را با ما فرست که پیمانہ يك شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانہ يك شتر، بار يك نهر بود و در بعضی موارد نهر را به معنی شتر به کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «این ارسنه معکم حتی نوتوانی مسرفنا من الله لتانی شی به الا ان يحاط بکم.»^۱

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از يك در شهر وارد نشوند که از چشم بد پیمانك بود که نگو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهما کان یعنی عنهم من الله من شیء الا حاجه فی نفس یعقوب قضاها.»^۲

۱- بوسف ۶۵ ۲- ۲ و ۳ بوسف ۴۶ و ۴۸

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنها را عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از يك پدر و مادر بود ببر گرفت.

از سدی روایت کرده اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمد بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر يك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به يك بستر بخوابد.» و با هم بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بومی کشید و به خود می مشرد و رویل با خود گفت اگر از این جستم دیگر مانند آن نیستم.

در روایت این اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ماست که گفشی بپریم و اینک آورده ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش بایند.» سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و او را به نزد خویش می برم و با من به يك منزل باشد.»

و آنها را دو بدو در منزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را در گذشته با ما کرده اند بدل بگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انسی انا اخوك فلا تبئس بما كانوا یعملون»

یعنی؛ و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر تو ام از اعمالی که می کردند شگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و بیمانه آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانه آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند، و چون رفتند یکی در کاروان بانگ زد که شما دزدید.

از این اسحاقی روایت کرده اند که برای هر کدام یک شتر بار کرد و برای بنیامین برادر خود نیز یک شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته اند از نقره بود در بار وی جا دهند و همچنین که از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و بزنند آن کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستاده یوسف به آنها رسید و گفت: مگر ما شمارا چون بهمان گرامی ندانستیم و بیمانه کامل دادیم و حرمتان نکردیم چنانکه با دیگران نکردیم و شما را به خانه های خویش جا ندادیم؟ گفتند: «چرا، مگر چه شد؟»

گفت: «آبخوری شاه را بردانند کس جز شما، در این باره منم نیست.» گفتند: «ببخدا نیامده ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده ایم.» بگفته مجاهد کاروان همه از خبر بود.

و نادای یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد یک بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه ای را که بار اول گرفته بودند و در بارهایشان مانده بود به یوسف پس دادند و می گفتند اگر دزد بودیم؛ آن را به شما پس ندادیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را در دیده باشد چیست؟ گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید : «قالوا فما جزاؤه ان كنتم كاذبين؟ قالوا جزاؤه من وجد فی رحله لهو جزاؤه»

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشی جزای آن چیست . گفتند جزای آن همان کسی است که در بار او یافت شود .

یعنی او را نگهدارید که مال شماست .

و یوسف باز قوم را پیش از باز برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر برآورد که پس از همه جستجو کرده بود .

از قناده روایت کرده اند که در بار هر کس می نگریست از اینکه وی را ترسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش مانند که از همه کوچکتر بود و گفت : «گمان ندارم این چیزی بر داشته باشد» .

گفتند : «چنین است و او را بری شمار» ولی آنها می دانستند که آبغوری را کجا نهاده اند و یوسف آن را از بار برادر برآورد.

خدا عزوجل فرماید : «ثم استخرجها من وعاء خیه كذا انت كذا یوسف ما كان لیاخذ اجراه فی دین القمق؟» .

یعنی : عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد . بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد .

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان بود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که پادشاه و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند .

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید : شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به عظمی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند : «اگر دزدی

کرده بلك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود. « مقصودشان یوسف بود .
گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگه مادری خویش ر بوده بود و شکسته بود
از این رو عیب وی می گفتند.

در روایت این اسباقی هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته
بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب او می گفتند .

این ادیس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و
یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را بر او عیب گرفتند و گفتند اگر
دزدی کرده بلك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را
در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمگازان و الله اعلم بما تصفون .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می کنید خدا بهتر داند .
یعنی دروغی که به برادر بنیامین می بندید ، اما به آنها چیزی نگفت .

از سدی روایت کرده اند که وقتی جام دزدی از باز جوان درآمد پشندان
بشکست و گفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلبه به ما می رسد این ظرف
را کی برداشتی؟ »

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به پسران را حیل بلبه می رسد . برادرم را
بردید و در صحرا هلاک کردید . همانکه درصها را در بار شما نهاده بود این جام
را نیز در بار من نهاد . »

گفتند : « از درصها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند. »

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد
و گفت: « این جام می گوید که شما دوازده مرد بوده اید و بلك برادر خود را برده اید
و فروخته اید . »

و چون بنیامین این را شنید برخواست و یوسف را سجده کرد و گفت: « ای

پادشاه از جام خود بهرس که برادر من کجاست؟»

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی.»
بنیامین گفت: «هر چه می‌خواهی با من بکن که انگور او خبردار شود مسرا
نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین
گفت: «ای پادشاه می‌خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگویند کی آن را
دزدیده و در بار من نهاده است.»

یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی
که پیش کی بودم، چگونگی می‌رسی که مرا کی ریبود.»

گویند: پسران یعقوب به وقت خشم خطر ناک می‌شدند و روبیل خشمگین
شد و گفت: «ای پادشاه تو را بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نمره می‌زنم که همه زنان
باردار مصر بچه اندازند.» مومنان نسن روبیل سیخ شده بود و از جسمه‌اش بیرون
زده بود و یوسف به پسر خویش گفت: «برخیز و بهاری روبیل بنشین و او را لمس
کن.» و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را
لمس کردی خشم از وی برفتی.

رویل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»
یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

رویل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی
دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»
یوسف گفت: «بنابر این گفته تو درست است.»

گویند و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به حکم برادران بر او
تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بسگیرند
و او را رها کنند، گفتند:

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا تراک من المحسنین»^۱
 یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر ثروت است یکی از ما را به جای
 او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند به گوشه‌ای رفتند
 که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به قولی شمعون بود گفت:
 «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم
 مگر آنکه قدرت نداشتند باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف تفصیر کردند. خدا
 عزوجل به حکایت گفتار او فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی اویحکم الله
 لی وهو خیر الحاکمین . ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق و ماشهدنا
 الا بما علمنا وما کنا للعیب حافضین و اسئل القرید اللتی کنا فیها والغیر اللتی اقبلنا فیها
 ان الصادقون قال بل سولتکم انفسکم فصیر جمیل عسی اللہ ان یاتینی بهم جمیعاً انه هو
 العلمیم والحکیم». و تولی عنهم و قال یا اسنی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن لیهو کظیم؟.
 یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون ندرم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا
 برای من داوری کند که او بهترین داوران است. نزد پدرمان باز روید و بگویید
 ای پدر پسرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته‌ایم گواهی نمی‌دهیم که ما دانای شیب
 نیستیم از دزدانی که در آن بوده‌ایم و کاروانی که با آن آمده‌ایم پسر که ما راست
 می‌گوئیم. گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرها پنهان کاری (بزرگ) را به شما نیکو
 و انعمود. صبری نیکو باید. شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانسای فرزانه
 است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف و دیدگانش از غم سپید
 شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود

گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود»^۲

۱ - یوسف: ۷۸ - ۲ - یوسف: ۷۹ تا ۸۴

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به اندازه یکصد شهید.»

گنوید: «هرگز به خدا بدگمان نشد.»

از طلحه بن مصرف یابی روایت کرده اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب چرا در هم شکسته‌ای؟ مگر بغنا نزدیک شده‌ای؟»

یعقوب پاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه و غم یوسف است.»
و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش.»

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم.»

و از آنپس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «از غم ورنج خویش شکایت به خدا می‌برم و از خدا چیزیها میدانم که شما نمی‌دانید.»
از حسن روایت کرده اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نا بینا شد.»

هم او گوید: بخدا در همه زمین کمی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.
پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند فرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر گیرند. و خدا عزوجل به حکایت گذشتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسبوا من یوسف و انجبه و لاتیسوا من روح اللہ.»
یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا نرمید مشوید.
و آنها به مصر بازگشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «ایها العزیز مسنا

و اعلنا الفصر و جئنا بیضاهه مزجاء فارف لنا الکیل و تصدی علینا ان الله یجزی
المتصدقین^۱ .

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بنوا شده ایم و کالایی ناچیز آورده ایم .
پیمانہ تمام ما ده و به ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش می دهد .
و کالای ناچیزشان چنانکہ گفته اند ، در همهای بد و آشوش بود کہ هیچکس
به قیمت تمام نمی گرفت و بعضی دیگر گفته اند جوال و طناب و مانند آن بود .
بعضی دیگر گفته اند روغن و پشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بسود
کہ پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها در گذرد و پیمانہ آذوقہ
مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فاصرف لنا الکیل و تصدی علینا ان الله یجزی
المتصدقین^۲ . »

یعنی : پیمانہ تمام ده و به ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش
می دهد .

چنانکہ در روایت سدی هست این سخن کہ گفتند : « صدقه ده » ، یعنی
درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود کہ برادرستان را
بد ما بده کہ خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

از این اسحاق روایت کرده اند کہ وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی
متقلب شد و اشکش بر دخت و آنچه را نهان داشته بود عیان کرد و گفت : « پدائید کہ
و قتی نادان یورید یا یوسف و برادرش چه کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بود
کہ به هنگام به چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .

و چون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی ؟ »

یوسف گفت : « من یوسفم و این هم برادر من ، خدا بر ما منت نهاد و از پس
جدایی فراسمان کرد و هر کہ پرہیز کاری کند و صبر ورزد خدا عزوجل پاداش نکو-

کارانرا تباه نکند. e

از سدی روایت کرده اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسف و این هم برادر من» هوش خواستند و گفتند: «خدا را برگزید و ما خطا کار بودیم. و یوسف به آنها گفت: «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیمار زد که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشان را بشناسانید از حال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده اند که یوسف گفت: «پدرم پس از من چه کرد. e

گفتند: «وقتی یتامین را از دست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا بپوش و بپوشه او بپوشید که بیاید و همه کسان

خویش را پیش من آرند. e

و چون کاروان پسران یعقوب بر راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»

از ابوالرب هوشی روایت کرده اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش را

سوی یعقوب فرستاد باز اجازه خواست پیش از آنکه مزه رسان بیاید بوی یوسف را

سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت:

«این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بجزیبید و بوی یوسف را از هشت روز

راه بیاورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین

مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جدایشان گذشته بود.

ابن جریج گوید: شنیده ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود

که گفت: «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش، از وی جدا

شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این بود که اگر سبقهم ندانید و

به پیری و خرفی منسوب نکنید.

و بعضی فرزندانوی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی ندیم مانده‌ای.»
و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا بر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرد و به صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من یودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمیش کرده‌ام.»
و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری پنا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیده بود بازده ستاره و خورشید و ماه را سجده می‌کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.
و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: «برای شب آموزش نخواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و بدفولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آموزش نخواهم طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را بهترین خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل و عیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که انشاء الله در امان باشید.» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را پهلوی خویش نشاندند .
از فرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند
بینا شد .

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خرداندند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکبیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است.»
یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است.»

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خراسان آغاز سلام کند اما ممنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر تو ای برنده غمها.»
و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشاند.
در باره کسانی که یوسف بتختشان بالا برد و بر آن نشاند اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند پسرانشان یعقوب بود و دیگری مادرش را حیل بود و بقولی آن دیگری خاله‌اش لیا بود که مادرش را حیل از آن پیش مرده بود .

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند .
از فتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همه دیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن

را محقق کرد.»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند؛ فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود. از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش سرچهره روان بود و روی زمین هیچ کسی از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود. و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه انداختند هفده ماه بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال رزقت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند؛ یوسف هفده ساله بود که به‌مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی را زینب و لیدین اروان بن اوشق بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذین سام بن نوح بود و این پادشاه امدان آورد و پس از آن بمرد و قابوس بن مصعب بن معاویه بن تمیر بن ملواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذین بن سام بن نوح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خوار است که به‌خدا امدان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به‌یهودا برادر خوبش وصیت کرد و چندایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه باکسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به‌یوسف وصیت کرد. یعقوب با همتا کسی به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزد بلك پدرش اسحاق به‌گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خالك سپرد و به‌مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزد بلك پدرانش خالك کنند و موسی هنگام به‌رواه شدن از مصر تابوت وی را همراه برد.

این اسحاق گوید؛ شب‌دهام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال پس در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بسازد ، سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به گور کردند و بعضی ها گفته اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی سرد بکشد و بیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افرایم و منشاء . افرایم نون را آورد و نون بن افرایم : یوشع بن نون را آورد که یاز موسی بود و منشاء موسی بن منشا را آورد . به قولی موسی بن منشا پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل توریت پنداشته اند که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد .

قصه خضر و خیر وی

و خیر موسی و یسار وی

یوشع بن نون علیهما السلام

ابوجعفر گوید : به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریغزین شاه پسرانیان بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود . و به قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم می زیست و در کار چاه بدفع آب دآوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم در صحرائی اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین دآوری خواست و چنانکه گفته اند سه روز گیار سهر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد امن‌نا. انست و ذوالقرنین و همراهان نیز ندانستند و جاوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی‌ها گفته‌اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمان بود که به دین وی گروید و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نسام وی بلیا بن ملک‌ان بن فالخ بن عابر بن شایخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. گویند پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

بسه گفته بعضی‌ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی الله علیه وسلم می‌زیست همان افریذون بن انقیان بود و خضر همراه وی بود .

از عیدالذین شویب روایت کرده‌اند که خضر از اولاد فارس بود و المیاس از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می‌کنند.

ابن اسحاق گویند: شنیدم خداوند عزوجل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیغمبری سوی آنها فرستاد و نام خضر پیمانکه و صب بن منیه آورده بود. بن خلقا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود.

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریذون بیش از هزار سال بود. و گفته آنکس که گوید خضر به دوران افریذون و ذوالقرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران برد در دست می‌نماید. مگر آنکه گفتار کسانی را بپذیریم که گفته‌اند وی همراه ذوالقرنین یا ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری رسید و به دوران ناشیه بن اموص پیغمبر شد زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بود، به دوران یشناسب پسر لهراسب بود و از یشناسب تا افریذون چندان فاصله بود که - طلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از یشناسب بگویم ان شاء الله تعالی.

و اینکه سخن آن گروه را که گفته اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود برگفتار ذبن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجح شماردیم به سبب خبری است که ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده که بار موسی بن عمران و دانایی که خدا عز و جل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او داناتر نیست. و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم حوادث گذشته و حوادث نیامده را از همه خلق خدا تیکتر داند.

سعد گوید به ابن عباس گفتیم که به بنابر نوف خضر یسار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می گوید. زیرا ابی بن کعب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کسست و موسی گفت: «من». و خدا پیش سرزنش کرد که چرا او را داناتر از همه ندانسته و فرمود داناتر از همه کسانی بک بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای دآورد و موسی گفت: «خدا یا او را چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی ای برگیر ز در سبیدی نه و هر جا ماهی را گسپ کردی، بنده من آنجاست».

و موسی ماهی ای بر گرفت و در سبیدی نهاد و به همراه خویش گفت: «و آتی این ماهی گم شد به من بگو». و بسر ساحل دریا برفتند تا به صخره ای رسیدند و موسی بخت و ماهی در سید بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و مایه شگفتی شد.

پس از آن برفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «غذا ایمان را بیار که در این سفر به رنج افتادیم». و موسی به رنج نماند مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:

«وَأُتِيتُ إِذْ أَرَبْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحَيَوتَ وَ مَا أَنَا بِالْإِنْسِيَانِ إِلَّا الشَّيْطَانُ إِنَّ

اذکره وانخذ سبيله فی البحر عجبا».

یعنی: خیرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد بسردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداختن که پادش نکرده و راه عجیب خود را پیش گرفت.

و موسی گفت: «وَلَقَدْ مَكَرْنَا نَبِیْغَ فَاذْنَبْنَا عَلٰی اَنْبَاہِمَا نَصْرًاۙ».

یعنی: این همان است که می‌جستیم و بی‌چوسان به نشانه قدم‌های خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که خفته بود و جامه به خویش پیچیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «مرسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها داتم که خدایم آموخته و نوندانی و تونیز چیزها

داتی که خدایت آموخته و من نداتم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «اگر همراه من آمدی، چیزی از من مبر من تا درباره آن سخن کنم.»

و بر ساحل رفتند و ملاحی در کشتی‌ای بود که حضرت را بشناخت و او را رایگان

سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی

گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا

برگردد.»

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر بهی فرود آمد تا نخندای از کشتی

بکند و بدو گفت: «اما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می‌کنی که مردم آن

را غرق کنی! کاری ناروا آورده‌ای.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که بامن صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گویند: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به بازی بود و حضرت او را بگرفت

و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به ناحق کشتی و کاری ناروا کردی.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که بامن صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به آنها

نخوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و حضرت آن

را به پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را همچنان نکرده‌اند و جا ندادند، اگر می‌خواستی

درمقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

حضرت گفت: «اینکه هنگام جدایی من و تو است.»

گریه و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می‌کرد که

همه حکایت گفته شود.»

روایت است که ابن عباس با حبر بن قیس فزاری درباره حضرت سخن داشتند که

کمی بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و ابی

رفیقم درباره یار موسی که به طایب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله

علیه و سلم چیزی درباره یوشنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند کسه چون موسی و قوم وی بسرا صبر چیره

شدند و در آنجا استغفار یافتند، خدا عزوجل رحمی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آنگاه کن و موسی باستاند و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بسود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باد موسی پیمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و محبتی بر من افکند و شما را هر چه خواستید داد و پیمبرتان بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خدایشان داده بود یاد کرد و شناسانید.

و یکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آباروی زمین داناتر از تو کسی هست؟»
موسی گفت: «نه.»

و خدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید آنچه دانی که من علم خویش را کجا نهم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است.
ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی از پروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا برو که کنار دریا ماهی ای بیابا آشرا بگور و به صخره خویش ده، آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بنده بار ماهی را که در ذنب او بی آنجا بیایی.

و چون سفر موسی سلمی الله علیه و سلم به درازا کشید، همسراه خویش را از ماهی پرسید صخره وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از یاد بردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که با تو نگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به راه می رفت.»

و موسی شگفتی کرد و باز گفت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا ماهی رفت و موسی با دنبال آن بود و عصای خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می زد و به دنبال ماهی می رفت و ماهی به هر کجا از دریا می رسید خشک می شد و صخره می شد.

و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دربار رسید و موسی حضرت را در آنجا دید و بر او سلام کرد و حضرت گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونه در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

حضرت گفت: «بار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و حضرت خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا از آنچه می‌دانی به من بپاوی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اِنَّ شَاءَ اللهُ مَرَا صَبُورٌ بَيْنِي وَخِلَافَ فِرْمَانَ تَوْنُكُم.»

گویید: «با هم برفتند و حضرت گفت: «هر چه کردم از من در باره آن می‌رس تا با تو

بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و حضرت برخواست و کشتی را سوراخ کرد.

و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا

آوردی.» تا آخر قصه.

و هم از این بهاس روایت کرده‌اند که موسی از خدا عزوجل پرسید: «پروردگارا

کدام يك از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بندۀ ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام يك از بندگان به داورى نگو تراست.»

فرمود: «آنکه به حق داورى کند و بی‌وهم و هوس نیاند.»

گفت: «پروردگارا کدام يك از بندگان داناتر است؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بپاید که او را

به هدایتی رساند یا از بتی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: و خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به نزد صخره‌ای که ماهی آنجا یگر یزد.»

و موسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع البحرین برد که در جهان جایی پر آب تر

از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به منقار از دریا آب می‌گرفت و به موسی

گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی عالم من و تونسبت به علم خدا؛ مانند آبی است که این مرغ

از دریا می‌گیرد.» و این سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس دانایتر

از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش

وی بودند و یکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسر زن کعب از کعب نقل می‌کند که

موسی پیامبر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می‌گوید» و من گفتم: «آری شنیدم

که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن عباس از اسی بن کعب روایت کرد که پیامبر صلی الله علیه و سلم

فرمود: «موسی پیامبر بی اسرائیل به خدا بی تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا اگر میان

بندگان تو داناتر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عز و جل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که از تو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازت داد به دیدار او برود و موسی با همراه خویش برون شد و ماهی نمک سودی همراه داشت که گفته شده بود هر جا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراه خود برفت و ماهی را همراه داشتند و چندان برفت که نهفته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی بساوید شدی و اگر چیز مرده‌ای به نزدیك آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و ماهی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید که از او پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» حضرت این نکته را از غیب دانسته بود و افزود: «چگونه برجیزی که از کینه آن خوبنداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا صبور بایی و نافرمانی تو نکندم و گرچه چیزهای نا به دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من می‌رسی تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی‌ای بیامد نسو و محکم که نکوتر و خوبتر و محکمتر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و کشتی به دریا رفت سمیه و چکشی در آورد و به یکسوی کشتی رفت و چندان سمیه بزد تا آنرا سوراخ کرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت‌تر از این نیست. کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار ناروایی کردی آنها عا را سوار کردند و در کشتی خود پناه دادند و همانند آن کشتی به دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند بر رفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد. گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «امگر نگفتم با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی برسدیم با من مصاحبت مکن.»

و بر رفتند تا به دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی زدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد با تو بگویم «اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فسادت ان اعبيها وكان ورائهم ملك ياخذ كل سفينة غصبا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که به دنیا کار می‌کردند خواهستم معیوش کنم که در راهشان شاهی بود که همه کشتی‌ها را به غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به غصب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند او اما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقها طغيانا و كفرا. «از دنیا ان ییدلها ربهما خیرا منه زكاة و القرب رحما. و اما الجدر فكان لفلانین یتیمین فی المدینة و كان تحته كنز لهما و كان ابوهما صالحا فلما اذ ربك ان یبلد انهما و یستخرجان كنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امری ذلك

تاویل مالک تستطیع علیه سبأ، یعنی: اما آن‌ها، پدر و مادرش مؤمن بودند، رسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن هوششان دهد. اما دیوار از دویس پنجم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواسست که به رشد رسند و گنج خویش بروی آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم! نیست، ماطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

این عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست که به این عباس گفتند: «در باره همراهِ موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب جاوید بنوشید و جاوید شد، و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا شناخیز همی رود از آن رو که نباید از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قصه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهایی داد، فر بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دربارا بر ایشان شکافه و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و یک ماهی تمک سود در سبدی بردند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانی را می بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان داد و به دریا رفته هر کجا می رفت آب جامد می شد.

از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده اند که خضر را از آنرو خضر گفتند که بر پوستینی سپید بنشست و بچینیله و سبزه بر آمد.

از این روایتها که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او مسوده است و گفتار آنها که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلیقا بوده درست نیست زیرا اورمیا به روزگار بخت‌نهر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله است که آمان توانست دانست، و خضر را در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بسود و طبق همین رواینها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بسود. پیگیری موسی به دوران منوچهر بود که از پس افریدون پادشاهی داشت و همه رواینها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریدون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر ائفیان پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پرسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخوریز پسر دیشخواربغ پسر ویرک پسر سروشنگ پسر ایرک پسر بتک پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریدون پسر ائفیان پرگاو بود.

به‌بتدار بعضی گبران فریدون با گوشک دختر ایرج پسر خود بخت و دختری نوکند یافت که نام وی فرگوشک شد و با فرگوشک بخت و دختری آورد که نام وی زوشک شد و با زوشک بخت و دختری آمد که نام وی فروشک شد و با فروشک بخت و دختری آمد که نام وی بیتک شد و با بیتک بخت و دختری نوک یافت که نام وی ایرک شد و با ایرک بخت و ایرک آمد و با ایرک بخت و ویرک آمد و با ویرک بخت و منشخرفاع و به قولی منشخواربغ آمد یا دختری که مسحرک نام یافت و

منشخوار بیخ با مسحرک بهفت و منشخرنر تولد یافت با دختری که منشخاروک نام یافت و منشخرنر با منشخاروک بهفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به دنیاوند بود و به قولی بهری بود و چسوف تولد یافت منشخرنر و منشخاروک کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او پیمانک بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیش افریدون نیای خویش رفت و افریدون نشان بزرگی در او دید و همه ملک ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد.

بعضی‌اهل خبر پنداشته‌اند که منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریدون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شامد سخن آورده‌اند که مضمون آن چنین است:

«پسران اسحاق شهران ار»

«که حمایل مرگه گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپید را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«و در اسنخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس يك پدر داریم»

«و از دنباله آن باک نداریم»

«پدر ما خلیل خدامست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای شنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعتقاد افریدون کسی را به شاهی

نشانند و پندارند که اگر به روزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده بدانحق بوده

است .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که نوح و سرم از آن پس که برادر خوبش ابرج را بکشند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر پسر ابرج پسر افریدون یکصد و بیست سال پادشاهی کرد ، پس از آن نواده طوج ترك بر او تاخت و از سرزمین عراقی برآید و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نیکو کار بود و نخستین کسی بود که رسم دهفانی پدید آورد و برای هر دهکده دهفانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت .

گویند: موسی پیامبر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد .

از هشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: ما جنگاوران خویش را نیرو دهم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم، و به خون خودی بدر بزرگ خود ابرج پسر افریدون آهنگ بلاد ترك کرد و طوج پسر افریدون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت .

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که ترکان بدو انتساب دارند پسر شپراسب و به قوئی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریدون و به قوئی پسر فشنگ پسر رستم شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد .

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیر یکی از سردان منوچهر بنام ارشسب را هر کجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند . و بعضی تا این نام را کوتاه کرده ابرش گویند و از شسب طبر تبری در که آن نهاد و دها کرد

و نیروی بسیار داشت و نیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، سران جلوج و سران ایرج شد و از تبرار ششباطیر جنگ میان افراد سبب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از صسراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی هم بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تبراندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشباطیر سپرد به سبب تبری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی بدنهمل است و دفع دشمن، اعانتی که به اطراف شما دست اندازی می کنند از آنرو که شما از بیکار دشمن بازمانده اید. خدا بتهائی این پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سبب داشتیم فزونمان دهد و اگر کفران کردیم کفرمان دهد، ما بخاندان عزت و مظهر پادشاهی خدا ایم چون فردا شود آماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخیر است و سالاران قوم را باز داد و موید موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند. گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هر چه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشد با

مظلوم زیون است. هیچکس نیرومندتر از خائن نیست و توانا تر از همه کسی است که مقصود رایه کعبه دارد و عاجز تر از همه کسی است که در چنگل دیگری است. فکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ماصولتی بوده که ما فروع آنیم و فرع پس از رفتن اصل همانند و خدا عزوجل این پادشاهی به ما داد. او را ستایش می کنیم از او هدایت و راستی و یقین می خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم نیست که اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و یا دشمنش بیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و پیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصالشان را بکشد از خراجشان بکاهد و اگر حادثه ای رخ داد کمیشان کند تا آبادی توانند کرد و در مدت پشت پا دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سیاه برای شاه چون دو بال پرنده است که سیاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کننده شود ، نقصان باید پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پادشاه است . شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کعبه دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سیاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کساری که نتیجه آن کشتن و زباه کردن است دقت کند و چگونگی از یکی از عمال وی شکایتی رسید که موجب عقوبت باشد یا وی مدارا نکند و او را با شاکلی فرادم آورد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشش دهد و وی را به حال خویش باز برد و باید لایح تراهی و آردار کند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خونی به ناحق بریزد من از او نگذریم و هر که دستی را

بدناحق ببرد او را نه چشم نا صاحب حق بباشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما مطیع بسته اند؛ پشتیبان ما باشید که پشتیبان خودشان خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعت کم کنید، که شاه اگر اعلانش کند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلاقی که خبر آن به ما رسد از گوینده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد نگیرند؛ بجای خلاقان بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نواز کرد. دنیا سفر است و یار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر معمم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست، به یقین فیروز شوید و اگر نیناید باید به منصوب رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محسوس دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما بدیند خورقان است؛ دوائی قانع استقامت است و عمر بدینگی و تنی از بدی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوردنی؛ برده بدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به آباری رغبت شود و خراج بیشتر گیرید و روزنات بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رغبت شوند و بیشتر زمین بایرماند و خراج کمتر گیرد و روزنات کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویها را که خرج آن با سلطان است رودر اصلاح کنید که دیرانتر نشود و آنچه مسا رعیت است و از اصلاح آن تاوانند از بیست المال خراج فرستادن دهید و بوقت خراج از حامدشان به قدر ممکن هر سال یک چهارم یا یک سوم بایات نیم بگهردن تا به روح بیفتند. ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را دشمن و بکار بند.

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفنی و نکو گفنی و بن شام الله ما به کار بندیم.»

آنگاه فرمود تا خوردنی بیاورند و بخورند و بنوشند و سپاس گویند
برفتند و مدت پادشاهش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رانش بن قیس بن صیسی بن سبأ بن یثعب بن یعرب بن
قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامری شایخ و برادرانش پادشاهی یمن داشتند و
پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حداد بود و رانش از آفر و لقب یافت که
با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رانش گفتند و هم او به غزای هند
رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی،
سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از برادرانش به نام شسرب
عطاف بود و در آذربایجان به ترکان که آب سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار
کس بکشت و اسیر گرفت و ماجرهای خویش در دو سنگینه بنوشته که در دیوار آذربایجان
معروف است و در ژانفیس در این باب شهری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذو ریاض را که مالک دشتها و کوهها بوده

«آز آبگیرها برده»

«به ذومنار پنجه فرو برده»

«و برای ذره ذره دامها نهد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رانش است که پس از پسر

پادشاهی یافت و نامش برمه بن رانش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن باقیست که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و

خشکی بر آن ناخست و هنگام بزرگت بهم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبدالله ابرهه را در این جنگ به
اقتضای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نسانسها آورد که مایه
وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «الاولاد عاره» گرفت یعنی صاحب نرسها.
گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.
من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پادشاهی
رائش در یمن به روزگار متوجه بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند
و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران
و اخبار وی و حادثه‌ها که به
دوران وی و منوچهر بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که لاری پسر یعقوب نامه دختر ماری
پسر یسخر را به زنی گرفت و فرسودن و مرزی و قاضی را آورد و آهسته قاضی دختر
مسین پسر بنوایل پسر الیاس را به زنی گرفت و بصهر و سردی را آورد و بصهر شعبت
دختر بنادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قازون را آورد
و عمران بحیث دختر شموئیل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و
هارون و موسی صلی الله علیه و سلم را آورد.

و دیگری به جز این اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد و هفتاد و
چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاری تولد یافت و لاری چهل و شش ساله
بود که قاضی تولد یافت و پس از آن قاضی بصهر را آورد و بصهر عمرم را آورد
که عمران بود و عمر بصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که
عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و اوزر موسی بنو عابد و به قولی

فناحده ندم داشت و زنیش سفورا دختر یثرون بود که همان شعیب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلعازر را آورد و چهل و یکساله بود که نرسان سوی مدین روان شد. وی به دین ابراهیم میخواند و هشتاد و سه ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. بهروزگار موسی فرعون مصر قاپوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ريسان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قاپوس پسر مصعب برده و برادرش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جاساس نشسته و فرمان یافت که با برادرش حارون به رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیره دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال یزیست و هفتاد و سه ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و حارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هفتاد و سه ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون بود و پس از عبور از دریا سری به بان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با پسر شیخ پسر نون از بیابان برگشتند و از نواح موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف در گذشت و پادشاه وی ربهان بن ولید حلاله شد و فرعونانعه لقی، پادشاهی مصر یافتند و خدا عزوجل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف در گذشت چنانکه از پیش گفته ایم وی را در نابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می کردند تا به روزگار فرعونی که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعونی سرکش تر و کافرتر و دراز روزگسارتر از او نبود و نسامش ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان با بنی اسرائیل خشن تر و سنگدل تر و بدفترتر از او نبود که عذابشان

کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به بنی‌نوی و گروهی را به کشت و کار و داشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جزیه می داد و چنانکه بعد از عزوجل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسبه دختر سزاحم نام داشت و از زنان نکسوکار و نسامی بود و فرعون در ازبزیست و بنی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید: و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ای در علم خویش چنین می‌بایم که به زودی مولودی از بنی اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و برسد به تو دست یابد و از سر زمین بیرون کند و دست دادگر گون کند.» و چون این سخن نگفتند فرمان داد تا همه مواجد پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قایمگازان ملکوت خویش را فراهم آوردند و گفت: «هر پسر از بنی اسرائیل که به دستشان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشند و زنان آیین را شکنجه کردند تا بچه بیندازند.

مجاد گوید: شنیدم که گفتی نبی بیارند و بشکافند تا چون نطفه بران شود و آنرا پهلوی هم ردیف کنند و زنان آیین بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آیین بچه زیر پای انداختی و آنرا لنگ کردی که پایش را از برش و رنج می‌حفظ کند و در این کار افراط کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قطبان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند شنا کردی و نسلشان را بر انداختی.» و گفت تا یکسال پسران را بکشند و سال دیگر نگهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگاه میداشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند.

و هارون هکسال از موسی بزرگتر بود.

از این عباسی روایت کرده اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را به سوامت و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده اند یعنی بیت المقدس مسردی در آید که هسلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا مری از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارد و به قبطیان گفته: «بندگان خویش را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذار شدند و غلامان را پیاور داد و خدا عزوجل فرمود: «ان فرعون علا فی الارض وجعل اهلیا شیعا یستخف طائفه منهم ینذبح ابنائهم و یسجی نساؤهم» یعنی: فرعون در آن سرزمین نفوذ داشت و مردم آنرا فرقه ها کرده بود که دسته های فراوانی را درون می شمرد و پسرانشان را سر می برد و زنانشان را زنده نگاه میداشت.

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خوردان به بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و روبه ناسودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده اند و نیز دیک است کار بدوش غلامان مسافت بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود حادیر مری آهین وی شد و چوب هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «ان ارضیه فاذا خلفت علیه فائتیه فی المیم ولا تخافی ولا تحزنی انرا دود لیلک و جاعلوه من المرء این آیه می: شیرش بده و چون بر او بیمنانه شدی به دریا فکنش و نرس سلسار و هم محسور که ما او را بتو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

و چون بزاید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می‌شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و بدخراهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که با موج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیک خانه فرعون میان درختان در آمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شدت و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را بدل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را وا گذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که در لایحه به دست اوست.» و خدای عزوجل فرمود: «و آن فرعون او را برگرفتند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طایب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمسی گرفت و خدا عزوجل فرمود: «و حرمتا علیه المرابع فقاتت» ای اولکم علی اهل بیت بکفونوه لکم و هم که تا صحن یعنی: و شیردایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (در خانه او) گفت: آیا شما را به خسانواده‌ای هدایت کنم که بسرای شما سر برهنی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او را برگرفتند و گفتند: «فوا این پسر را می‌شناسی خاندان او را به معان نشان بده.» گفت: «من او را نمی‌شناسم ولی گفتم که خیر اندیشان شایند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگساید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتهدی به لولا ان ربنا علی قلوبنا لکنون من المؤمنین یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باوردار (و عدد حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آن‌رو که وی را در آب و درخت بافته بودند و آب را به قبطی «مو» و درخت را «شاه» گویند و خدا عزوجل فرمود: «ووی را به مسادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و همگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون حسواندند و چون پسر شد کرد مادرش او را به آسبه نشان داد که پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایه روشنی چشم تو است.»

فرعون گفت: «مایه روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گویند: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود، ولی نگفت.» و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این عمامت است.»

و آسبه گفت: «نکشیدش شاید برای ما سوزمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم او کودکی است و نادان و این کار را از روی کودکی کرد و میدانی که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خوبش را پیش او می‌بهم و آتش نیز می‌بهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او را کشت و اگر آتش را گرفت کسود کسند و نادان.» و یاقوت خوبش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز به‌سار و جبرئیل پیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به حکمایت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره از زبان من بکشای که سختم را بنهیند» و به همین سبب خطر از موسی

بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس

می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون پیامد گفتند

فرعون سوار شده و به دنبال وی رفت و هنگام نصاب ظهر به شهر منقذ رسید و

نیمروز به آنجا در آمد که باز درها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و احدی عجز و جلی فرماید:

«و دخل المدينة على حين غفلة من أهلها و وجدوها رجلين يفتلان، هذا من شيعة و هذا من عدو فاستغاثه الذي من شيعة على الذي من عدو فوكره موسى فأنضى عليه قال هذا من عدو الشيطان انه عدو مفضل مبین. قال رب اني ظلمت نفسي فاغفر لي فغفر له انه هو الخفور الرحيم. قال رب بما انعمت على فلن اكون ظهيرا للمجرمين. فاصبح في المدينة خائفا يترقب فاذا الذي استنصره بالامس يستصرخه يعني: و هنگام بیخبری مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست، موسی مشی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکار است. گفت: پروردگارا من بخویشستم مردم مرا بیمار و خدایش بیمار زد که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود، در شهر ترسان و نگران شبرا بهروز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او باری خورسته بسود از او کمک می جست، موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را باری دهد چون موسی را دید که پیش می آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که با اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناک شد که سخن درشت بدو گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی افرید ان تفتلنی كما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تكون جبارا في الارض و ماترید ان تكون من المصلحين.» یعنی: ای موسی مگر می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می خواهی که در این سرزمین ستمگری پیش نباشی و نمی خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبلی براف و قاش کرد که موسی یکی را کشته

است و فرعون او را بچست و محبت «بیاریدش که همانست.»

و آنها که به جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوید که موسی جوانست و راهزرا نمی شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «إنا الملائه یاتعونك بك لیفعلوا فاعرج فخرج منها خائفا یتربف قال رب نجتنی من القوم الظالمین» یعنی: بزرگان دربارۀ تو روی میزنند که بکشندت بروندش و که من نیکخواه توام. از آن شهر نرسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش. و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته ای بر اسب بیامد و نیزه ای به دست داشت و چون موسی او را دید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به دیال من بیا.» و به دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی کعبه سوی مدین بر رفت گفت: «عسی ربی ان یتدینی سوا السبیل» یعنی: شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند و فرشته او را برد تا به مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده اند که: فرعون و ندیمان او از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پسران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و بکیشان گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بهر دو گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «زنی شما چیست؟»

گوید: زنی زنده و سخن شنید که مردانی را فرستند تیغ به دست که در میان بنی اسرائیل بگورند و هر جا مرگد پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخورده گان بنی اسرائیل به اجل در می گذرند و خردسالان را سر می برند گفتند: چیزی نگذرد که بنی اسرائیل را فنا کنند و کس آنها به گردن خودمان بار شود.» از

اینرو سالی موالید پسر را بکشند و سال دیگر واگذاشتند و نکشند که خرد سالان بزرگ شوند و جای مردگان را بگیرند. بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و بر این همسخن شدند.

و مادر موسی به سال واگذاشتن، پسران هارون را بسزاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلستگی که به کودک نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که: ترس و غمین مباش که ما او را به تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه و بدرجا بینداز و چون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دپد او نماند به وسوسه ابلیس یا خوبش گفت: «چه کاری برده که با پسرم کردم اگر پیش من کشته شده بود و به خاکش سپرده بودم و به کفن پیچیده بودم بهتر بود که به دست خودم پیش ماهیان و جانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق را بررد و آنرا به جایی که کنیزکان خانه فرعون آب می ترفند نگاه داشتند و آنرا برگرفتند و خواستند صندوق را بکشایند و یکیشان گفت در این صندوق مالی هست و اگر آنرا بکشایم زن فرعون باور نکند که چه در آن یافته ایم و آنرا همچنانکه بود ببرند و به زن فرعون تسلیم کردند و چون صندوق را بگشود و کودک را بدید محبت وی را در دل گرفت چنانکه نظیر آنرا با هیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز خائف و به موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند نیغ به دست پیش زن فرعون آمدند تا او را بکشند و او به جلادان گفت: «بروید که این یکی گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به من بخرند اگر بخرند که نکوئی کرده اند و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایه روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت ارمود: «بخدای که بدو سوگند یاد میکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنی بوسیله موسی هدایت کرده بود ولی خدا هر دو جل وی را از این نعمت بی نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به بازار و جای جماعت بردند به این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صاحبگامان مسافر موسی به خواهر خویش گفت: «چسبجو کن و بین آبی خجری از او می‌شنوی و آیساً سرم زنبده است با جانوران و ماهیان دریا او را نخورده‌اند» و عده خدا عزوجل را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دور چنانکه ندانند مراقب بود و چون دایه‌زایه‌اند با خبر سندی گفت: «می‌خواهد که من او را به خاندانی راهبر سرم که پرستاری وی کند و خیر خواهش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خوراهی و مهر بانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را زها کسردند و پیش مادر موسی رفت و خیر را بسا او گفت و او پیامد و چون موسی را در کنار گرفت به پستان او چسبید تا سیر شد و مزده رسان پیش زن فرعون رفت و مزده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس به فرستاد و مادر موسی با او پیامد و چون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بدان و سرم را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «نمی‌توانم خانه و فرزندان خویش را زها کنم که تباه شوند

اگر خواهی او را به من دهی تا به خانه ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم ولی خانه و فرزندانم را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به یاد آورد و با زن فرعون سخت گرفت و بفین داشت که خداوند وعده خویش را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به خانه برگشت.

و خدا موسی را به رشد رسانید و برای آنچه مقدر بود نگاهداشت و بنی اسرائیل کسی در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می بردند و چون رشد کرد زن فرعون به مادرش گفت: «میخواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به پرستارانش و اربابان و ندیمان خویش گفت: «باید هر کدوئتان به پسر من هدیه ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هر يك از شما چه می کنند.»

و چون موسی از خسانه مادر در آمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و نسیفه گرفت و چون پیش زن فرعون آمد وی را گرامی داشت و خرسند شد و فریفته او شد و گفت: «اورا پیش فرعون ببرد که گرامی دارده و چون او را به نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی پیش فرعون را بگرفت و بگفت.

و یکی از دشمنان خدا گفت: «مگر ندانی که خدا به ابراهیم وعده داده که او را از پای در آرد. جلادان را بخواه تا او را بکشند.» و زن فرعون دوان به نزد وی آمد و گفت: «دوباره این کودک که به من بخشیدی چه اندیشه ای داری؟»

فرعون گفت: «مگر ندانی که پندارم مرا از پای در خواهد آورد؟»

زن فرعون گفت: «کاری کن که حق آشکار شود. دوباره آتش بیار باد و مروارید و نزدیک او ببر اگر دو مروارید را گرفت و از دو آتش دوری گرفت دانی که عاقل است و اگر دوباره آتش را گرفت و به دو مروارید دو نکرد بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون آتش و مروارید را به موسی نزدیک کردند دوباره آتش را بگرفت که از بیم آنکه دستش بسوزد از او گرفتند و زن فرعون گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که اصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را درباره او به انجام برساند.

و چون رشاء موسی کامل شد و به صاف مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به یکی از بنی اسرائیل ستم کند یا به بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و پشت روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می‌کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمک خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمک می‌خواست وضع موسی را نسبت به بنی اسرائیل میدانست و کس به جز عازر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرد؛ بود.

و موسی به فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همچنین موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آورد است.» سپس گفت: «خدا پادشاه خود پیش من کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشد که وی بخشده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ارمین و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روایت بی دلیل داوری کنیم.» مردای آنروز که کسان به جرم خود بودند اما دلیلی بیافزاد بودند موسی اسرائیلی را دید که با پات فرعون نزاع می‌کرد و از موسی برضد فرعونی کمک خواست و موسی کسه از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعون را بزند اما به اسرا به اسرائیلی به سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را دید که مانند دیروز

که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس از آن سخن کسه گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونی داشت و اسرائیلی بترسید و به فرعون پناه برد و گفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی؟» و این سخن از آنرو گفت که بیم داشت موسی بخراشد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونی پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان بفرستاد و موسی در شاهراه رفت و او را می‌جستند و بیم داشتند که نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به موسی رسید و خبر را به او گفت.

سدی گوید و چون موسی به مدین رسید گروهی را دید که آب می‌گرفتند. از سعید بن جبیر روایت کرده اند که گفت: «موسی از مصر آهنگ مدین کرد که هشت شب راه بود و می‌گفتند مانند راه از بصره تا کوفه است و خوراکی جز برنگد درخت نداشت و با برهنه حتی رفت تا به آنجا رسید پوست پایش برفت.» سدی گوید: و آنجا دو زن را دید که گوسفندان خویش را از آب بازداشته بودند و گفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقی و حتی بصدرا الرعاه و ابونا شیخ کبیر».

یعنی: آب نگیریم تا شبانان گوسفندان خویش ببرند که پدر ما پیری که سال است. و موسی بر آنها رحم آورد و به نزدیک چاه آمد و صخره‌ای را که بر چاه بود و گروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و برای آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیمانده آب حوضها به گوسفندان آب می‌دادند آنگاه موسی به سبایه درختی رفت و گفت: «ربانی بما انزلت الی من خیر فقیر».

یعنی: پروردگارا من به‌غذائی که سویم فرستی محتاجم.

سدی گساید وقتی دو دختر زود تر پیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خیر موسی را با وی بگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می‌رفت و گفت: «پنرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخاست و گفت: «برویم.» و از جلو موسی به راه افتاد و باد بوزید و هفت او را بدید و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به من نشان بده.» و چون به نزد پیر رسید و قصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم سمنگر رهائی باقی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر! اجیر کنی که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده بود.
پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و نخواستم به من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «ای از بدانان که کجاست احمدی اینتی هاتین علی ان تاجر نی ایما الاله جلین قضیت و الله علی ما نقول و کلیل.» یعنی: «بخواهیم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنیم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه هر یک از دو مدت می‌توانی به سربری و خود نگیهان گفتار ما است.»

این عیاش گوید: دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به یکی از دختران خویش گفت عصائی برئی او بیاورد و عصائی را که فرشته‌ای به صورت مردی بدوداده بود بیاورد و چون دختر عصا را بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصای دیگر بیاورد پس آن را بینداحت و خواست عصای دیگر برگردد و جز آن عصا به دست وی نیامد و پیوسته بر پشت و پیامد و هر بار جز آن یک عصا به دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید برگرفت و گوسفندان را به چرای برد.»

ولی پیر پشیمان شد و گفت: «این امانت بوده و برون رفت و به موسی رسید و گفت: «عصا را به من بده.»»

موسی گفت: «این عصای من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه پیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهد هر که آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگیرفت و برداشت و پیر عصا را به او وا گذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبالی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر شرون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد بزرون برادرزاده شعیب پیغمبر بود.

و از ابن عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد بنوری فرمانروای مدین بود.

سدی گویند: جوی موسی مدت را به سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کمان خسود گفت: «اسکتوانی آتست نار الهمی آنیکم منها بخیر او جدوة من النار لعلکم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الایسن فی الیفة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انما الله رب العالمین. و ماتت بیمنتک یا موسی. قال هی عصای اتوکاه علیها و امس بها علی غنسی ولی فوها ما رب انوری. قال انها یا موسی. قالها فاذاهی حیه تسمی؟ فلما رآها تهتز کسانها جان و لبس مدبر؟ ولم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انک من الایمنین. اسلك بدایفی جبیک تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم الیک جناحک من الارب فذانک برهانا ان من ربک ائی فرعون

وملائكہ انہم كانوا قوما فاسقین. قال رب انی قتلتمہم نفما فاحاف ان یقتلون. وایحی ہارون ہوا فصبح منی لسانا فارسلہ معی مرد ایصدقنی انی احواف ان یکذبون. قال سئد عضدک یاخیك و نجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما بایاتنا انتما و من اتبعکمما المالیون»^۱ و فاتبہ فقولا اننا رسول ربک؟

یعنی: بمعنی کسے من آتشی دہدہ ام، شاید بر اینان، خبری از آن با شعلہ آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کنارہ راست در جایگاہ مبارک، از آن درخت ندا دادہ شد کہ ای موسی: من خودم خدای ہکما، پروردگار جہانہام ای موسی! این چیست کہ بہ دست راست نمت؟ گفت: این عصای من است، ہر آن تکیہ می کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می تکانم و مسرا در آن حاجتہای دیگر ہست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، و بیفکنش و ناگہان ماری شد کہ راہ می رفت. چون بدیش کہ حرکت می کند، گوی ماری است، گریزان پشت کرد و بہ عقب ننگریست، ای موسی ہم مکن کہ از امان یافتگانی، دست را بہ گریبان ہر، ناسپید، بدون علت در آبد و برای رفع این ترس دست خویش بہ پہلو گیر کہ این دو برہان از پروردگار برای فرعون و بزرگان اوست کہ آنہا گروہی عصیان پیش اند، گفت: پروردگارا یکی از آنہا را کشتہ ام و بیم دارم مسرا بکشند، بسوا دم ہارون از من گشادہ زبان تر است. وی را با من بہ مددکاری فرست کہ تصدیق ہم کند، کہ من بیم دارم دروغ گویم شمارند. گفت: بازوی تو را بہ برادرت محکم می کنیم و شما را بہ وسیلہ آبہای خویش تسلطی می دہیم تا بہ شما دست نیابند، شما و ہر کہ پیروینان کند، غلبہ پانہ اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو بیخبر پروردگار ہوا ہم. از وہب بن منبہ بنی روایت کردہ اند کہ وقتی موسی مدت را بہ سر برد برون آمد و گوسفندان ہمراہ داشت و یک آتش افروز و یک عصا کہ بہ روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می شد با آتش افروز آتشی میافروخت و با ہمسر و گوسفندان

خویش به دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به راه می‌افتاد و بر عصا تکیه می‌داد و عضای وی دو شعبه داشت که بعد سوکج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که گوید: کعب الاحبار به‌مکه آمد و شب‌الله بن عمرو بن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او پرسند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست کعبه از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد، و نخستین چیزی کعبه در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی کعبه در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجر الاسود است.»

و نخستین چیزی کعبه در زمین نهاد بر صورت بمن است که جان کافران آنجا

رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشته درختی بود که موسی عضای خویش را از آن برید.»

و چون ابن سخنان با کعب بگفتند گهسته: «این مرد راست می‌گوید و به‌خدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمیری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بی‌فروزد تا بسا کسان خود شب را کنار آن بگذرانند و راه را بسا آن بشناسد اما آتش از آتش افسروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دور دید و بدکسان خود گفت:

«امکنوا انی انست نارا لعلی آتیکم منها بخیر او جذوة من النار لعلکم تصطلون» یعنی: بمانید که من آتشی دیدم شاید برایتان خبری از آن بسا شعله آتشی بیارم شاید گرم شوید و برفت و نزدیک درختی رسید و چون نزدیک شد

درخت برقت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیسنگ شد و چون بازگشت
درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا
گفت: «ای موسی پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی»
و موسی پاپوش بیفکند، آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به دست
راست داری؟» گفت: «این عصای منست که هر آن نکیه زخم و گوسفندان خویش با آن
برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بینداز.»

و عصا را بینداخت و مازی شد که همبرفت و دو شقه عصا دهان آن شده بود
و پشت مار همی جفتید و دندانها داشت و چنان بود که خدا خواسته بود.
موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که ای موسی پیش بیا
و بیم مدار که عصا را بحال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:
«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش بدهان آن کن.» و موسی دست
خویش به آستین بپسید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست بگیر و
آستین برتگرفت و دست بدهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دو شقه بود
همچنانکه دمپنه عصا را می گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به گریبان هر که سپید و بی عیب در آید.»
و موسی مردی برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به گریبان
برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به گریبان برد و در آورد و چنان بود که
از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تو است. سوی فرعون و گروه
وی برو که آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا! من یکی از آنها را کشته ام و بیم دارم بکشندم. برادرم
هارون از من گشاده زبانه است او را با من بفرست که گفتار مرا بیان کند و به آنها

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخبك و نجعل لكما سلطانا فلا یصلسون اليكما باياتنا انما و من ائبعكما الفالیون.»^۱

یعنی: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند.

سدهی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیامد و چون او را بدید از مادر خویش درباره او پرسید و مادر گفت: «مهمان است.»

و چون نشنیدند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و صمدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را شناختند، موسی به هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا ما را فرستاده است.»

هارون گفت: «اطاعت می‌کنم.»

و مادرشان برخواست و بانگ زد و گفت: «شما را به خدا سوی فرعون نروید که شما را می‌کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به در فرعون رسیدند و آن را بگفتند و فرعون بترسید و در بانان بترسیدند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب در را می‌گوید؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.»

و دربان بترسید و به نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد

فرستاده پروردگار جهانیان است.»

فرعون گفت: «او را بیاور.»

موسی در آمد و گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را
یا من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم نربك فينا وليدا و لبت فينا من همرك
سنين ، و فعلت فعلتك التي فعلت وانت من الكافرين . قال فعلتها اذاواتنا من
الضالين . ففررت منكم لما خفتكم فوهب لي ربي حكما و جعلني من المرسلين . و
تلك نعمة تمنها علي ان عبدت بني اسرائيل . قال فرعون و ما رب العالمين . قال
رب السموات والارض و ما بينهما ان كنتم موقنين . فقال لمن حوله لا تستمعون .
قال ربكم و رب آياتكم الاولين . فقال ان رسولكم الذي ارسل اليكم لمجنون .
قال رب المشوق والمغرب و ما بينهما ان كنتم تعقلون . قال لئن اتخذت آلها غيري
لاجعلتك من المسجونين . قال اولو جهنك يشيئ ميين . قال فأت به ان كنت من
المصدقين فالقاه صاه فاذا هي ثعبان ميين.»^۱

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم
و سالها از عمرت را میان ما به سربروی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از
تاسپاسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، و چون از شما بیم
کردم از دستتان بگو بختم و پروردگارم فرزند انگیم داد و از بیمیروانم کرد مگر این
نعمتی است که منت آن به من می نهد که پسران اسرائیل را به بندگی گرفته ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل

یغیبند.»

فرعون به اطرافیان خود گفت: «مگر نمی شنوید؟»

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست.»
 فرعون گفت: «هی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»
 موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن هست، اگر فهم
 می‌کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت من کنم.»
 موسی گفت: «و اگر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»
 فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیا.»
 و موسی عصای خویش را پنداخت و در دم از دهنش هویله گشت.
 و مار دهان گشود و لب پایش به زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و
 به سوی فرعون رفت و چون فرعون مار را دید برسید و برجست و کاری زشت کرد
 که پیش از آن نکرده بود و بانگش زد ای موسی مار را بگیر که من به تو ایسان آرم
 و بنی اسرائیل را با تو بفرستم و موسی آنرا بگیرفت که همچنان عیسا شد آنگاه دست
 خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون در آمد. اما فرعون نخواست ایسان ببارد و بی-
 اسرائیل را با او بفرستد و به قوم خویش گفت:
 «يا ايها الملاة ما علمت لكم من آفة غیری فاقذلی یاها ان علی المطین فاجعل
 لی صرحا لعلی اطلع آله موسی»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای شاهان
 برای من آتشی بر گل افروز (و بنایی مراضع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را
 ببینم.

و چون برج را ساختند بر آن بالا رفت، امیر اندازی را بگفت تا تیری به سوی
 آسمان انداخت و تیر باز گشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را

کشتم»

فناود به توضیح آیه قرآن که به حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای همان آتش بر گل افروزه گوید: «نخستین کسی بود که آجر پخت و به آن برج ساخت.» ابن اسحاق گوید: «وئی خدا عزوجل موسی را برانگیزخت برفت نامه مصر رسید و با هارون بر در فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانپاییم. برای ما از این مرد اجازه بگیرید.» و چنانکه گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند و کسی جرأت نداشت کار آنها را به فرعون خبر دهد، تا مقلد فرعون که بازی می کرد و او را می خندانید بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بر در مردی هست که سخنی شگفت انگیز می گوید و بندارد که خدایی جز تو دارد.» فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس موسی را به نزد فرعون بردند، هارون نیز همراه وی بود و عصا را به دست داشت و چون مقابل فرعون ایستاد گفت: «من فرستاده پروردگار جهانپایم.» و دنباله حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی «عصاینداخت که از دهائی شد بگریختند و فرعون از سخت به زور آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و آنگاه به حالت اول باز برد و عصا را بدست گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون دست بر شکم نهاد و چنانکه گفته اند پنج و شش روز گذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریزگاه رفتی و خوشدل بودی که گویند مانند دیگر کسان نیست. و عیب من منه گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیک بود بمیرد و به قوم خویش گفت: «این جادوگری داناست درباره او چه گویند؟» و مؤمنی از کسان فرعون که گویند نامش حبرک بود گفت:

«أتفتنون رجلا ان يقول ربى الله و قد جائكم بالمينات»

یعنی: چرا سردی را برای این که گوید: پروردگار من خدای بکتاست، می کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگاران برای شما آورده است.

و آنها را از عذاب خدا برسانید و گفت: «يا قوم لكم الملائك البيوم ظاهرين فى الارض فمن تنصرتا من باس الله ان جائنا قال فرعون ما اريكم الامارى و ما اهدىكم الاصيل المرشاد»^۲ وقال العلماء من قومه ارجه و اخاه و ابعت فى المدائن حاشرين يأتوك بكل سحار عليهم»^۳

یعنی: ای قوم اکنون شما پادشاهی دارید و در این سرزمین مسلطید، اگر عذاب خدا بیایمان در قبال آن کی یازمان می کند.

فرعون گفت: «جزرای خویش به شما نمودم و جز به راه کمال هدایتان نمی کنم.» فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگاهدار و ماورین جمع آوری به شهرها فرست که همه جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران کمال بخواه شاید میان جادوگران کسی را بیایی که مانند وی معجزی تواند آورد، و موسی صیبت که از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با مارون بیرون آمد و فرعون کسانی به مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری یافتند بیاوردند و چنانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنج هزار جادوگر فراهم کردند و فرعون با آنها گفت: «جادوگری پیش ما آمده که هرگز مانند تو ندیده ایم و اگر برای چیره شوید شما را گرامی دارم، و از دیگر مردم مملکت برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر برای چیره شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «وعده گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینک مسوعدا لئلا نخلفه نحن و لا ننت مکانا سوی. قال موعداکم یوم الزینة و ان يحشر الناس ضحی. فتولی فرعون فجمع کیده ثمائی. فاجمعوا کیدکم ثم اتوا صفا وقد اقلح الیوم من استعلی^۱ یعنی: میان ما و خودت در مکانی مشخص وعده گاهی بگذار که از آن تغلف نکنیم گفت: «وعده گاه شماروز آرایش است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویس فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان را فراهم کنید، آنگاه صف بسته بیایید که در آنروز هر که برتر شود رستگار می شود.»

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هر جادوگر ریسمانها و عصاهای خود را به دست داشت و موسی صلی الله علیه وسلم با برادر بیامد و بر عصای خویس تکیه داد و به نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویس بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به جادوگران گفت:

«و یلکم لا تقنروا علی الله کذبا فسیسحکم بعداب و قد نخاب من افتری»^۲ یعنی: وای بر شما دروغ به خدا بپندید که شما را بعد از بی هلاک کننده هر که دروغ سازد نو مید شود. و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذون لساحرا ان یریدان ان یخرجکما کسب من ارضکم بسحرهما و یندبا بطریقکم المثلی. یا موسی اما ان نفی و اما ان تکون اول من نفی. قال بل القوا فاذا حبالهم و عصبوم یخیل علیهم من سحرهم انما نسعی^۳»

یعنی؛ اینان دو جادوگرند که می‌خواهند به جادوی خویش شمارا از سرزمینتان بیرون‌تان کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند. گفتند: «آی موسی یا تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران به جادوی خویش دیده موسی و فرعون و همه مردم را بر بردند و هر کدامشان عصاهای و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکنند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید و گفت: «اینان عصاهای داشتند که مار شد، عصای من بیش از آن نیست.» و خدا وحی کرد «ان الق مافی یمینک ثقف ما صنعوا کید ساحر و لا یفلح الساحر حیث یتی»^۱

یعنی؛ آنچه را به دست راست تو است بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند بقعد؛ فقط نیرنگ جادویی ساخته‌اند و جادوگر هر جا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد و عصای خویش بینداخت و بر همه ریسمانها و عصاهای که افکنده بودند و در دیده فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به دم در کشید چنانکه بمرد کم بزی نمی‌ماند.

سپس موسی آن را بگرفت و همچنان عصا بود و جادوگران به سجده افتادند و «قالوا آما برب هارون و موسی . قال آمتم له قبل اب اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر فلا تقا من ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لا صلیبکم فی جذوع . الذی فطرنا فاقض ما انت قاض ، انما نفسی هذه الحیوة الدنیا انما آما برینا لیفر لنا خطایانا وما اکرهنا علیه من السحر والله خیر و ابقى»^۲.

یعنی؛ گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ

شما است که جادو تعقیبتان داده است، دستها و پاهایتان را به یکس بکشد پتگر می برم و بر ننه های نخل آویزان می کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت تر و پایداتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه ها که سوی ما آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نمی دهیم هر چه می کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می کنی. ما به پروردگاران ایمان آورده ایم که گناهمان را با این جادوگری که با اکسراد بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده تر است.»

و دشمن خدا مغلوب و ملغوب نشد اما همچنان بر کفر ویدی اصرار ورزید و آیات خدا را عنکر شد و به لحظ و لوفان مبتلا شد.

سعی گوید: آیات خدا که فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون نیرخون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتیم، خدا عزوجل بلوفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو فرستیم.» و خدا بلیه از آنها برداشت و کشته اشان بر ویید. گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشته اشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشته اشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشته اشان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جاره بگرفت و به جامه کسان رفت و شپش زد یکیشان به خوردن مشغول بود و غذایش پر از شپش می شد. بکمان با کج و آجر سوزنی می ساخت و آن را افزان می کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می نهاد و چون برای خوردن آن می رفت پسر از شپش شده بود. بلیه ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون از موسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیاورد و چون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاورند و خدا خون فرستاد و چنان شد که اسرائیل و قبطی از پلک آب می گرفتند و آب قبطی خون بود و چون کار بر آنها سخت شد از موسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیاورد و بلیه برفت اما ایمان نیاورند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«وَلَمَّا أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَ نَقَصْنَا مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ» یعنی: فرعونیان را به خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به موسی و هارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به ترمی گویند شاید تذکار یابد و از خدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند و موسی بدو گفت: «آیا می خواهی که جوانی بی بیری و پادشاهی بی زوال بنویسم و لذت نکاح و نوشیدن و سواری داشته باشی و چون بسیری بیهوش در آیی؟»

و این سخنان نرم در دل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا همان بیاید.»

و چون همان بیامد بدو گفت: «این مرد پیش من آمده.»

همان گفت: «کی؟»

و فرعون پیش از آن وی را جادوگر می نامید ولی آنروز جادوگر نگفت بلکه

گفت: «موسی.»

همان گفت: «و بنوچه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با او بگفت.

همان گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا همان بیاید و یا او مشورت کنم.»

و همان او را عاجز شمرد و گفت: «پیش از این از تو انتظار داشتم. می خواهی پس

از آنکه خدای معبود بوده ای بنده پرستشگر شوی؟»

و فرعون بیرون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جرعه‌وم خدایی برای شما ندانم و گفتاروی که پروردگار والای شما هستم، جهلی سال فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می‌خواهد به جادوی خویش شما را از دینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»
گفتند: «او را بسا برادرش بدار و فراموش آرندگان به شهرها فرست که همه جادوگران را بیارند.»

و موسی سالار جادوگران را بدید و گفت: «اگر بر تو چیزی شوم به من ایمان می‌آری و شهادت می‌دهی که آنچه آورده‌ام حق است؟»

جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادویی بیارم که جادوئی بر تو از آن نباشد بخدا اگر بر من چیزی شدی به تو ایسان آرم و شهادت دهم که حق با تو است.
و فرعون به آنها می‌نگریست و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«هذا المکر مکرموه فی المدینه إذ لتتیتما لتظاهرا لتخرجوا منها أهلها فقالوا
یا موسی امان تلقی واما ان تكون نحن اول من اتقی فقال لهم موسی القوا» یعنی: «این
نیرنگی است که در شهر اتسد بشیقه‌اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای
موسی نخست تو (عصای) خویش می‌افکنی یا ما ابرار خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست
شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بینداختند و سی و چند هزار کس بودند
که سه ریسان و عصا داشتند و چون بینداختند چشم کسانی را جادو کردند و خاطرشان
را بپراکندند. و موسی ترسید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به دست
راست داری بینداز که هر چه را ساخته‌اند بیلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همه مارها ایشان را بخورد. و چون چنین دیدند
سجده کردند و گفتند: «آمنای رب العالمین رب ما ورون و موسی قال فرعون لا تطعن

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلیبکم فی جذوع النخل^۱» یعنی: به خدای هارون
و موسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاهای آنان را به عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل
آویزان می‌کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به روایت ابن عباس گفتند: «خدا بیایا ما را
صبوری ده و مسلمان بمان.»

گرفتند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید.

واقبال بنی اسرائیل بالاکترفت و قوم فرعون بدو گفتند: «انذر موسی و قومه
لیفسدوا فی الارض و ینذک و آلهتک^۲»

یعنی: «چرا موسی و قوم او را می‌گذارید که در این سرزمین فساد کنند و تیرا و
خدایانت را واکندارند.»

و خدایان وی چنانکه ابن عباس گوید گاو بود و چون گاو بی نکو پیدا می‌شد می-
گفت تا آنرا برستش کنند و گاو بی برای برستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون
برد و فرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببر که دنیایشان می‌کنند.»

و موسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج آماده شوند و بگفت تا
زیور از قبطیان به عاریه گیرند و فرمود تا کسی رفتن خویش را ندا ندهد و تا صبح
در خانه‌ها بمانند و هر که بیرون رود نام موسی یا عسرو به زبان آورد و فرمود تا هر که
بیرون شود با دست خون آلود بر در خانه نقش کند تا معلوم باشد که بیرون رفته
است و خدا همه زنازادگان قبطی را که از بنی اسرائیل بودند به بنی اسرائیلی پس
برد و همه زنازادگان بنی اسرائیلی را که از قبط بودند به قبطیان پس برد، و موسی
گفت:

«ربنا انك اتيت فرعون و ملكه زينة و اموالاً في الحياة الدنيا، ربنا ليضلوا عن سبيلك ربنا اطمس على اموالهم و اشدد على قلوبهم فلا يؤمنوا حتى يبروا العذاب الاليم».

یعنی؛ توبه فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده ای که کسان را از راه تو گمراه کنند، پروردگارا! اموالشان را نابود کن و دلهایشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الیمانگیز را به بینند.
سعی گوید: موسی دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عزوجل فرمود:
«دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبک شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هر کس بمرد و به دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب بر آمد و خدای عزوجل فرمود: «صبحگاهان به تعقیب آنها برخاستند.» موسی به دنباله بنی اسرائیلی بود و هارون پیشاپیش قوم می رفت.

و موسی با شصت هزار مرد جنگاور برون شده بود و بیست سالگان را به شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میان سالگان را بر شمرده و فرعون به تعقیبشان برخاست و هارون بر مقدمه او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که بک ماده آن در آن میان نبود و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «قارسل فرعون فی المدائن حاشرین انحولا لشر ذمة قلیون وانهم لنا لغائظون. وانا لجسیع حاذرون. فاخر جناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم. کدالشعور لنا بنی اسرائیل. فاقبهوهم مشرقین فلما تسراء الجبهه ان فسال اصحاب موسی ان المدر کون» یعنی؛ و فرعون مأمورین جمع آوری به شهرها فرستاد که اینان گروهی اند که موجب خشم ما هستند و مامور گئی آماده کاریم. پس، از پاهانشانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاههای

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند
و چون دو جماعت یکدیگر را بدیدند یاران موسی گفتند ما را گرفتند.

« قَالُوا ذُوذُنَا مِنْ قَبْلِ انْ تَأْتِنَا وَمِنْ بَعْدِ مَا جِئْنَا قِبَالَ عِيسَى بْنِ مَرْيَمَ
عَدُوكُمْ وَبِمُخْلَفِكُمْ فِي الْاَرْضِ فَيَنْظُرُ كَيْفَ نَعْلَمُونَ » یعنی: «اسرائیلیان به موسی گفتند
پیش از آنکه سوی ما بیایید و پس از آنکه بیامدی آزاد بدیدیم.» گفت: «شاید پروردگاران
دشمنانتان را هلاک کند و شما را در این سرزمین جاننشین (آنها) کند و بنگردد چگونگی
عمل می کنید.»

و هارون پیش رفت و دریا را بزد و خدا دریا نشکافت و موسی بیامد و دریا را
به نام ابوخاند خواند و آنرا بزد که بشکافت و هر سوی چون کوهی بزرگ بود و بنی
اسرائیل در آمدند و به دریا دو آرد راه بود و هر سبط از راهی بسرقتند و راه دیوار
داشت و هر یک از اسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از
خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طافی که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیک شدند و چون فرعون دریا را بدید که
شکافه بود گفت: «مگر نمی بیند که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به
دشمنانم موسم و آنها را بکشم.» و چون فرعون به آغاز راه رسید سپاهش نخواستند
وارد شوند و جبرئیل بر مادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و بعد نبال یکدیگر
شدند و چون نخستین فرعونی آماده برون شدن بود و آخری بدریا شد خدا به دریا
فرمان داد تا بگیردشان و بهم بر آمد و جبرئیل کل از دریا بر گرفت و به دهان فرعون
فرو کرد و چون نزدیک غرقه شدن بود گفت: «آمنت، لا اله الا الله آمنت به بنو-
اسرائیل و انا من المسلمين» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو
گرویده اند نیست و من از گردن نهادگانم» و خدا میکائیل را فرستاد که ویرا ملامت
کرد و گفت:

والان ولد عصیت قیل و کنت من المفسدین» یعنی: حالا دیگر؟ نو که از پیش
عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: دای محمد هرگز کسی را مانند تو
کس دشمن نداشتم که بکیشان از جن بود یعنی ابلیس وقتی که نخواست آدم را
سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت: من پروردگار والای شمایم. اگر دیده
بودی که گل دریا را گرفتم و به دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگوید که خدا بر او
رحمت آرد.»

بنی اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم اکنون میرسد و ما را می‌کشد و
موسی دعا کرد و فرعون یاسبصد و بیست هزار کس برون آمد که همه در زنجیر بودند
و بنی اسرائیل او را بگرفتند و به بریدن اعضایش پرداختند و خداوند عزوجل در
قرآن کریم فرمود:

«فالیوم تنجیبت بدنک لتکون لمن خلقت آیه ۲۰»

یعنی: اکنون بیکرت را به جایی بلند می‌افکنیم تا برای هر که از بی تو است
عبودتی باشی. و چون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که ندانستند کجا روند و موسی
مشایخ بنی اسرائیل را بخواست و گفت: «چرا چنین شد؟»
و آنها گفتند: «وقتی یوسف در مصر دم موگ بود از برادران خویش پیمان
گرفت که از مصر نروند مگر او را همراه ببرند و مشکل از اینجا است.»
گفت: «قبر یوسف کجاست؟» و نمیدانستند.

موسی برخاست و بانگ زد که بخدا سوگندتان می‌دهم هر که محل قبر یوسف
را میداند به من بگوید و هر که نمیداند گفتار مرا نشنود. و میان دو کس می‌گذشت
و ندا می‌داد صدای او ناشنیده بود عاقبت پیرزنی ندای او شنید و گفت: «اگر قبر او
را به تو نشان دهم هر چه خواهی میدهم.»

و موسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگام بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بدهد و بیامد و نهد کرد و پیرزن گفت: «ببخوام در هر طرفه بهشت که فرود آتی با تو باشم.»
موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری فروتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزد یکتا نیل رسید پیرزن گفت: «فیریوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قیرپس برد.»

موسی خدا را بخواند و آب از قیرپس رفت و پیرزن گفت: «قبور را حفر کن.»
و چنین کرد و استخوان یوسف را برداشت و راه پتی اسرائیل گشوده شد.

«فساروا فتوا علی قوم یمکفون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الهة کما لهم الهة قال انکم قوم تجهلون. ان هولاء منیر ما هم فیه و باطل ما کانوا یمفلون.» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قوم نسابود شدنی است و اعمالی که می‌گیرده‌اند باطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس مریخ، آنگاه شمشیر، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و بیایی آمد.

نخست خدا طوفان را فرستاد که آب روی زمین را اگر فستوبماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نبارستند و از کرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.»
و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به گفته خویش

وفا نکردند.

و خدا ملخ فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فسو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلبه از آنها برداشت اما به گفته خویش وفا نکردند.

و خداوند شمش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی تپه‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بزود همه شمش شد و برخانه‌ها و خوردنیها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلبه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوردنی‌ها و ظرفها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلبه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه بسا جوی یا ظرف می گرفتند خون خالص بود.

از این کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی اسرائیل می آمد و می گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می داد و در ظرف وی خون می شد. و نگاه می شد که می گفت آب را بدهان بر و بدهان من ریز و اسرائیلی چنین می کرد، اما آب در دهان فرعونی خون می شد. و هفت روز چنین بود. و به موسی گفتند: پروردگارت را بخوان اگر این بلبه را از ما بردارد ایمان بیاریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم. و چون بلبه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خیر داد که او و همراهانش را بر مبرهاند و فرعون و سپاهش را هلاک می کند. موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که به فرعون نمود.

محمد بن کعب قرطبی گوید: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عزوجل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شمش و وزغها و خونری عصبای موسی و دست وی و تپاهی اموال و دریا.»

عمر گفت: «از کجا دانستی که تپاهی مالی یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»
گفت: «علم این چنین باشد.» و کینه ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبدالعزیزین مروان را از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعون تباه به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو تپه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود روایت کند که نخل افتاده را رسیدم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنک یا موسی مسجورا، قال لقد علمت ما انزل هؤلاء الارب السموات والارض بعبادوانی لاظنک یا فرعون مشورا» یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل پرسیدم که پیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای موسی من ترا جادو شده می پندارم.» گفت: «می دانی که این معجزه ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می بینم.»

از عروه بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمود داد که بنی اسرائیل را ببرد فرعون داد چنه یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهند و موسی از محلی قبر او رسید و کس نمیدانست مگر بر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پسر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا زمین صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی فزایل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوق مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به فرعون خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعونان ثبات و زیور و لباس به عذریه گیرید و چون هلاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان تدار داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار سپاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابق بود که در سپاه وی بود. و موسی برهنه تا به دریا رسید و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه هم‌دیگر را دیدند، یاران موسی گفتند: «به‌ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگار ما من است و هدایت‌م میکند. خدایم وعده داده و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی باعضای خویش به نوزد بشکافت و دریا از ترس خسدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سرهم می خورد و خدا عزوجل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزنی و موسی بزنی و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگه بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فسی الیحریرین لا تسخاف در کاولا نخشی»^۱ یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بنرس.

و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنیانشان وارد شدند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که چون بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و بر کنار دریا باستاد و اسب از پیشی رفتن بیم داشت و جبریل برآمد پانی بیامد و بدان نزدیک شد و پیش رفت و اسب بیوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنیال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی بدنیال قوم بود که آنها را پیش می راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید. و چون جبرئیل از دریا بر آمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خسویش بداندست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که جبرئیل پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به دهان فرعون کردم میاد رحمت شاهل وی شود» گویند: اگر خدای بیکر او را برون نمی آورد تا او را بهشتاسد بعضی کسان

در باره اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یا موسی اجعل لنا آلهة كما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء منبر ما هم فيه و باطل ما كانوا يعملون، قال اضیر الله ایشیکم لها وهو فضلکم علی العالمین»^۱ یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایسانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نسابود شدن است و اعمالی که می‌کردند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بسر اهل زمانه برترتان داده است خدائی بجوییم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی می‌شب وعده نهاد. سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب بگرفت، و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بسر شما حلال نیست و زیور قطبان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیریید و گرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن ممش خاک را بیاورد و بسر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را بر شمردند و شب را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویش

۱- اعراف، ۱۳۷ تا ۱۴۰

را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می‌کرد و راه می‌رفت.

هارون به آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله ایزدجان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که بسا وی بودند با گوساله پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چسبون خدای با او سخن کرده «قال له ما اعجبتك عن قومك يا موسی، قال هم اولاد علی اتری و عجبت اليك رب لترضی، قال فاذا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»^۱ یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال منند و من به شتاب آمدم پروردگارا تا عشنود شوی. گفت: ما از پس تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را خدا بگیرند ولی روح را کی در آن دمید.»
پروردگار فرمود: «من دمیدم.»
گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدا را ببیند و گفت: «رب ارنی انظر اليك قال لن ترانی و لكن انظر الي الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانی»^۲

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که تو را بنگرم.
خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه نجلی کرد .

از ابن عباس روایت کرده اند که: نجلی خدا به اندازه سر یک انگشت بود و کوه در هم ریخت و موسی بیهوش بیندازد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدا یا تزیه تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل».

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و کتب له فی الألواح من کل شیئی موعظة و تفصیلا لكل شیئی فخذها بقوة و امر قومک یاخذوا باحسنها»

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده‌ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان بده که تیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر ننشاند کرد و چهره خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی الألواح را بر گرفت و خوشگین و مناسف سوی قوم خویش بازگشت. «قال یا قوم ألم بعدکم ربکم وعدنا حسنا. اقبل علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدک بملکتنا ولکننا حملنا اوزارنا من زینة القوم فقد ذناها نکذک القی السامری. فساخر لهم عجلا جسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم الیه موسی فسی. افلا یرون الا یرجع الیهم فوالا ولا یتلک لهم سرا ولا نفعا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و علیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

موسی. قال یا هرون ما منعک اذ رأینهم ضلوا الا لتبین افوصیت امری. قال یا بن ام لاتأخذ بلحیشی ولا برأسی انی نحشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی. قال فما خطبک یا سامری. قال بصرت بما لم یبصروا به فنبضت قبضة من اثر الرسول فبیذتها وكذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك نسی العیوة ان تقول لامسلس و ان لك موعد الی تخلقه و انظر الی الهك الذی ظلت علیه عاکفا لئحرقتہ ثم لتتسفته نى الیم تساه'

یعنی: ای قسوم مگر پروردگارتان شما را وعده نیکو نداده بود، مگر این مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از وعده من تخلف کردید.

گفتند: «ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آنش) افکنندیم.» و همچنین سامری نیز پنهان کند و برای آنها گوساله‌ای بیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زبانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون وقتی دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا بگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی.»

موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کنی برس گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیمه برای من چنین جلوه گر ساخت.»
گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزید و مسوعدی داری که هرگز از آن تغلف نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمت من کمر بسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به دریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را گرفت و بکشت و بسوخت و به دریا ریخت که به همه دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند و هر که گوساله را دوست داشت طلا برشاریش برآمد و خدا عزوجل فرمود: «واشر بوا فی قلوبهم العجل بقرهم فلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قد ضلوا فالتوا لئن لم یرحمنا ربنا و یغفر لنا لکنونن من الخاسرین» یعنی: و چون پشیمان شدند و دیدانستند که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگاران به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زبانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقتله که هارون و کانش هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یا قوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم للعجل فتوبوا الی بارئکم فاقنوا انفسکم» یعنی: ای قوم شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به خالق خود باز آید و همدیگر را بکشد.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دوسو کشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد بقیه را نگهدار.»

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفساره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» از این عباس روایت کرده اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی اسرائیل به اسلام ظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بعاند و موسی سوی پروردگارش نیاز کرد و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده اید. از آن پاك شوید که نجس است و آتش بی فروخت و گفت: همه زیور و اثاث فرعونان را که با خود آورده اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اثاث بی آوردند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب چهر نیل را دیده بود خاکمی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.» و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله ای شو.» و چنان شد و بلبه و فتنه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است.»

پس قوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«اقلایرون الابرجع الیهم قولا ولا یملك لهم ضرا ولا نفعا»

یعنی: «مگر نمی دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی گسبید و برای ایشان

سود و زیانی ندارد»

گویید: نسام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فنتم بهوان دیکم الرحمن فاتبعونی و اطيعوا امری. قالوا ان نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی» یعنی: ای قوم گوساله پرستی فریبنا داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمائید شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما بازگردد» و هارون با یارانش خویش که مسلمان بودند و به فتنه نیفتاده بودند بماند و گوساله پرستان به گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او گوید: نفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکودی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به سنگه بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را ببیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل» یعنی: «به این کوه بنگر» و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله پرستان را بدید، السواح را ببنداخت و چنانکه گویند زهره سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در السواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چگونگی بنداختن خدا شش هفتم آن را ببرد و يك

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخه آن همدابت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند، آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را بدریا انداختند و خدا بهتر داند. آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «موسی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سبنا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون‌ها بر بیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به فقوم گفت: «نزدیک بیایید.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن می‌گفت، بر چهره او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو بر چهره خود سردر افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آتشکارا ببینیم.» و صافه بیامد و جانشان در آمد و همگی بسرند و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواهشی پیش از این آنها و مرا هلاک می‌کردی، آنها ناپسندی کردند اما همه بنی اسرائیل به کار ناپسندان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک بازگردم و یکی یا من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانان را از آنگاه از او بخواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صیوری می‌کنیم». و موسی بگفت: تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشستند و کسان شمیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدا ایشان ببخشید و به موسی گفت تا شمیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل را ببارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزید و آنها را برد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به‌نو ایمان بیاوریم تا خدا را آشکارا ببینیم، تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان بده.» و صاعقه بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدا یا وقتی پیش بنی اسرائیل باز گشتم چگونه بگویم که تو توبه آنها را «لاک کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش آنها و مرا لاک کنی، آیا ما را به عمل نابخردانمان دلاک می‌کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«ان هی الاذنک تضل بیا من تشا، و تهدی من تشاء، انت ولینا فاخسرنا و ارحمنا و انت خیر المافیرین. و اکتب لنا فی هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیک» یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیمارز و به ما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته ایم» و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به تو ایمان نیاوریم و صافه شما را بگیرفت.»

پس از آن خدا زنده شان کرد و بکایت زنده شدند و همه دیگر را بدیدند که چگونه زنده می شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی میدهد از او بخواه که ما را پیمبر کند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم.»

آنگاه موسی بگفت تا قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنجا رسیدند موسی درازده سال از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آورند و یکی از جباران که عجاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگیرفت و در لیفه خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را ببین که میخواستند با ما جنگ کنند» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با پایم له کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذر بروند و آنچه را دیده اند با قوم خویش بگویند» و عجاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با حمد دیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. و با هم پیمان کردند که خبر مکنوم ماند.

و چون باز گشتند ده کسی از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عجاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگاه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذ الله ميثاق بني اسرائيل و

بعثنا منهم اثني عشر نبيا فقال لهم موسى يا قوم اذكروا نعم الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا و آتاكم مائم يؤت احدكم من العالمين. يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا توتدوا على ادباركم فتقلبوا خاصرين. قالوا يا موسى انقمها فرما جبارين و انا ان ندخطها حتى يخرجوا عنها فان يخرجوا عنها فانا لانجاون. قال رجلاان من الذين يخافون نعم الله عليهم ادخلوا عليهم الباب^۱.

بعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراتب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که همان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچکس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقور کرده در آید و عقب گرد مکنید که زیانکاران می شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز در نیایم تا از آن به در آید اگر از آن در آید ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می ترسیدند و خدا سوهیشان داد بود گفتند از این دروازه بر آنها در آید. و آن دو تن که خبر را نگهداشته بودند بسوخی بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوقنا بودند.

گوبند کالوب بن یوقنا داماد موسی بود.
و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین» قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتیمون فی الارض^۲.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میانما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: این دیار تا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می روند.

۱- مائده، ۳۵، ۳۶

۲- مائده، ۶۱، ۶۲

۳- مائده، ۱۱

و چون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی کسه مطیع وی بودند پشیمانند و گفتند: «ای موسی! ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مغرور.

و قوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم و غذا از کجا به دست آریم.» و خدا برای آنها من و سلوی فرستاد که ترنجبین بردارند میربخت و سلوی مرثی همانند سمائی بود و هر کس آن را میگرفت اگر جان بود سر می برید و اگر نه رها می کرد و چون جاق میشد بیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی بد فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر یک از اسباط از چشمه ای آب گیرند.

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست؟» و لباسان با آنها چون کوزه کان رشد میکرد و باره نمی شد و خدای عزوجل در این باره فرمود: «ووظلنا عليهم الغمام و انزلنا عليهم المن والسلوی»^{۱۰}

یعنی: ابر را پایین آنها کردیم و ترنجبین و مرغ برای آنها فرستادیم. و هم فرمود: «و انزلنا منی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا فدهنم کل اناس مشربهم». یعنی: و چون موسی برای قوم خویش آب همی خواست و کشیم عصای خود را به این سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر گروهی آبخور نگاه خویش بدانست.

و قوم گفتند: «ای موسی این تمام علی طعام واحد فارغ لنا ربك یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قناتها و فومها و عذسها و بصلها قال انستبدلون الذی هو ادنی

بِقَلْبِي هُوَ خَيْرٌ اَمِيَطُوا مَصْرًا فَاَنْ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ ۝»

یعنی: ای موسی ما به یک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی روید از سبزی و خیار و گندم و دس و پیاز برای ما برون آرد. گفت چگونگی هستنروا یا بهتر عرض می کنید. به شهری فرود آید تا این چیزها را که خواستید بیاید. و چون از بیابان درآمدن سن و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاچ برخورد و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به قوزك عاچ زد و او را بکشت.

از توف روایت کرده اند که قامت عاچ هشتصد ذراع بود و قامت عوسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست و عوج را بزد و به قوزك او رسیدنکه بیفتاد و بعد و پلى شد که مردم از روی آن می گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «عجه عوج پلى مردم نیل بود.»
گویند: «عوج سه هزار سال بزیست.»

ذکر وفات عوسی

و هارون پسران

شمران

از ابن مسعود و ترمذی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را پسرانم او را به فلان کوه بر. و موسی و هارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را دیده آنرا پسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخواهم.»

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید و بر من خشم آورد.»

موسی گفت: «بیم مدارا کار صاحب‌خانه بعهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو بسا هم

خشم آورد.»

و چون بختند هارون را مرگ بگیرفت و چون بدانتست به موسی گفت: «مرا فریب دادی» و چون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون بسا وی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حد می برد.» این سخن از آنرو گفتند که هارون با مردم بنی اسرائیل نرم‌تر از موسی رفتار می کرد و رفتار موسی خشن بود.»

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او بر آدم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند باستاند و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدیدند و گفته موسی را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع همراه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستخیز در آمد و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به دست یوشع بیامد و چون یوشع پیراهن را باورد بنی اسرائیل او را بگیرفتند و گفتند: «بیمیر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه» به خدا بکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا

باور ندارید سه روز مهلت دهید.» و خدا را بخواند و کسانی که نگاهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها تهنه شد یوشع موسی را نکشند و ما او را پیش خود بسالا برده ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده چهاران شوند زنده نماند و پیروزی را نداد.

از این اسحاق روایت کرده اند که موسی صفی الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به مرگ راضی کند و از زندگی بیزار کند و پیمبری را به یوشع بن نون داد که روز و شب نزد وی می آمد و موسی بدو میگفت: «ای پیمبر خدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبر خدا مگر چندین سئل در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی گفت و چون موسی این بدید از زندگی بیزار شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که موسی صفی الله در سایه ای به سر می برد و در يك طرف سنگی غذا و آب می خورد و از پس غذا حیوان سربه ظرف سنگین می برد و آب می نوشید و این از توضیح به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم از گوید: «در باره وفات صفی الله چنین گفته اند که وی روزی برای کاری از سایه خویش بدر آمد و هیچکس منوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می کنند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنند اند که هرگز نکو تر از آن ندیده بود و به سیزه و صفا و بهجت مانند نداشت و به فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا تجلی عزیز است که تا اکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صلی الله، می خواهی که این گور از آن تو باشد.»

گفتند: «می خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخواب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»
و موسی در قبر ریخت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای تعالی جانش بگرفت و فرشتگان گور او را پوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راضی پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می آید، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده ات موسی چشم مرا کور کرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می کرد.»

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده ام موسی برنگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهی و به هرویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد با هم اکنون جهان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد -

موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»

فرشته مرگ گفت: «مرگ.»

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است.»

گویند: «و چیزی به او داد که بپرید و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ

بهانی پیش کسان می رود.»

از عمرو بن ميمون روایت کرده اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند.

هارون پیش از موسی بمرد ، با هم در بیابان به غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و

موسی به گورش کرد و پیش بنی اسرائیل بازگشت و گفتند: «هارون چه شد.»

گفت: «بمرد.»

گفتند: «دروغ می گویی، او را کشته ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی اسرائیل بود . موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل
شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم
تا به آنها بگویم که مرده است و تو او را نکشته ای .

گوبد: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانگ زد : « ای هارون » و هارون از
قبر در آمد و موسی گفت : « من ترا کشته ام . »
هارون گفت : « بخدا نه ، خودم مردم . »
گفت : « به خود خویش باز گرد » و قوم باز گشتند .

دوم ملت . ۶۰۰ سال پیش از میلاد مسیح . در ایام پادشاهی منوچهر
ده سال به روزگار پادشاهی افریدون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر
بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوت شد تا وقتی بسرد به روزگار
پادشاهی منوچهر بود .

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن
اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران
مقیم آنجا بیکار کند .

مطالعان سابق در این باب اختلاف کرده اند که فتح اریحا به دست کی بود
و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود .
بعضی ها گفته اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواسته
بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان بیکار جباران
داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود .

گویند: هارون و موسی سردو در بیابان بسردند و از آن بیرون نشدند .
از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی موسی با خدا گفت : « خدایا من فقط
اختیار خودم و برادرم را دارم ، ما را از قوم بدکاران جدا کن ، » خداوند عزوجل

فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»
گوید: و وارد بیابان شدند و هر که بسه آنجا در آمد و بیست سال بیشتر
داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و پوشع و باقیه اندگان قوم به پیکار
شهر جباران رفتند و پوشع شهر را بکشود.

از فتاده روایت کرده اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت
چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل
سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان
بنی اسرائیل و آن دو مرد رازدار کس به بیست المفسس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل پوشع بن سون را
را به پیمبری برانگیخت و او با بنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که
با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و تصدیقش کردند و جباران را بشکست
اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل
به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می زدند اما نمی بریدند.

بعضی ها گفته اند اریحا را موسی کشود و پوشع طلایه دار سپاه وی بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران،
همراه موسی در بیخ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی
بیابان سیری شد موسی آنها را ببرد و پوشع بن نوح و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند.
گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و فاروق بود و چون
به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده
بود و از جمله دانش وی نام اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد
و چون چیزی میخواست می یافت.

از سالم ابی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی بسه سرزمین بنی کنعان
در آمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده های بلقاعی شام، مقر داشتند و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش روی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مفر گیرند و ما قوم تو بی جا بسانیم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت :

«وای بر شما اویسبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدیم و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوچی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد، بار برخاست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر یا اوسخن گفت که حاجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی بیسبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوی فرمش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل میگردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی بیهوشی کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.» گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مگر و حبه نمماند و باید با آنها مگر و حبه کنیم، زنان را بیارید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشد و بگوید که هیچ زنی خویشین را از مردی که او را بخواند ننگه ندارد که اگر يك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسبی دختر صوری که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از بزرگان بنی اسرائیل، زمری ابن شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی منور.»

گفت: «بخدا در این مورد اطاعت تو نکند.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فخاص بن عیزار بن هارون کاردار موسی بود و مردی ثروتمند و نیرومند بود و وقتی زمری بن شلوم چنان کرد، شایب بود و چون پیامد طاعون در بنی اسرائیل افتاد بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فخاص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه انداخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و نه آن را به تهبگاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عیزار بود و همی گفت: «خدا با هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فخاص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه بیست هزار گفته اند که در ساعتی از روز هلاک شدند. به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحه خویش شانه و تهبگاه و چانه را به فرزندان فخاص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به تهبگاه تکیه داده بود و بشانه گسخته بود و آنرا به چانه

تکبه داده بود و هر نخستین نمر و فرزندان تیرخاص فرزندان قنحاصی باشد کسه وی نخستین فرزند عزیز بود.

در باره بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل فرمود که: «وَاتِلْ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاتِمِعَهُ شَيْطَانُ فُكَّانٍ مِنَ الْغَاوِينَ، وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوِيَهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ نَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ تَرَ كَهَ يَلْهَثُ، ذَلِكَ مِثْلَ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصُصْ الْقِصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ».

به‌نی: حکایت کمی را که آبه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به‌رشد و شیطان به‌دنبال او افتاد و از گمراهی شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به‌وسیله آن آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سنگ است اگر همچو من‌بری پارس می‌کند و اگر اعتناش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آبه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

به‌ی وقتی چیزی را که در بنی اسرائیل رخ داده و از تون‌نهادن داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را بیهی آوری آورده کسه از آسمان برای وی خبر آرند.

نگاه موسی بوشیخ بن یون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جبارانی را که آنجا بودند بگشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقیمانده جباران بر او چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا بیود - پس از آن خدا وی را سوی خویش برد و هیچکس از خلایق جای قبر او

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگه موسی به پیکار جباران رفت و خدا از پس چهل سال یوشع را پیغمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد و یکی از بنی اسرائیل به نام بلعم که اسم اعظم می دانست و کافر شده بود پیش جباران شد و گفت: از بنی اسرائیل بیم مدارید، من وقتی به جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که هلاک شوند، و به نزد آنها از دنیا هر چه خواست داشت ولی با زنان نتوانست خفت که سخت مزنگ بودند و با خر ماده خویش نزدیک می شد و هم اوست که خدا عزوجل در باره وی گوید: «وانزل علیهم نارا آخر».

و یوشع بر روی جنگ جباران برون شد و بلعم با جباران بیامد و بر مساده خر خویش نشسته بود و خواست بنی اسرائیل را نفرین کند اما هر نفرین که به بنی اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی اسرائیل بود» و چون به در شهر رسید فرشته ای دم ماده خر را بگیرد و بلعم آن را می راند و لسی خر نمی جنبید، و چون او را بسباز یزد خر به سخن آمد و گفت: «شب با من نزدیک می شوی و روز بر من سوار می شوی» و ای بومن از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می رفتم ولی این فرشته مرا نگاه داشته است».

یوشع به روز جمعه با جباران پیکاری سخت کرد و چون شب آمد و خورشید نهان شد و شبه آمد دعا کرد و به خورشید گفت: «تو مطیع خدایی من نیز مطیع خدایم خدا با خورشید را بازگردان» و خورشید باز گشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست و به کشتار آنها پرداختند و چنان بود که جمعی از بنی اسرائیل به دور پیکشان فراهم می شدند و به گردنش ضربت می زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند و یوشع بگفت تا همه را بیاورند و آتش در آن افروخت، آنگاه یوشع گفت: «ای بنی اسرائیل بیایید و با من بیعت کنید، و همه بیعت کردند و دست یکی به دست او چسبید» و یوشع گفت: «هر چه پیش تو هست بیا» و او

سرگای از ملای مرصع بدیاقوت و جواهر بیابورد که از ثنائیم بروده بود و پوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن بداشت و آتش بیامد و قربان و مرد را باهم بسوخت.

اهل تورانت گویند: هارون موسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به یوشع وحی کرد و بدو فرمان داد از اردن به سوی سرزمین موعود گذر کند و یوشع در این کار بکوشید و کس سوی اریحا فرستاد که خیر آنجا را بداند. آنگاه باصندوق عهد برفت تا از اردن گذشت که وی و یارانش در رودخانه راهی یافتند و ششماه اریحا را محاصره کرد و چون ماه ختم شد در یوقها ده پندند و قوم یکبارد بانگ زدند و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند و هر چه در آن بود بسوختند به جز طلا و نقره و ظروف مسین و آهنین که آنرا به بیستالعال سپردند و یکی از بنی اسرائیل چیزی بر بود و خدا بر آنها خشم آورد و شکست در آنها افتاد و پوشع سخت بنالید و خدا به پوشع وحی کرد که میان اسباط فرعه زند و چنان کرد تا فرعه به نام مرد بخان در آمد و برگه خیانت او را از خانه اش در آوردند و پوشع او را سنگسار کرد و همه اموال وی را بسوخت و محل را به نام خیانت پیشه خواندند که عاجز بود و تاکنون آنجا را به نام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی اسرائیل را سوی پادشاه هابی و قوم وی برد و خدا آنها را در کار جنگ هدایت کرد و به یوشع فرمان داد که بسرای آنها کمین نهاد و او چنین کرد و بر هابی تسلط یافت و پادشاه آنرا بیارخصت و شهر را بسوخت و دوازده هزار مرد وزن بکشت و مردم عما و جبعون با یوشع حمله کردند تا آنها را امان داد و چون از دوعه آنها آگاه شدند فریشتان کرد که هبزم کش و سفا باشند و چنین شدند و نفرین کرد که شاه بارق در اورشلیم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پیش کس بودند کس پیش همدیگر فرستادند و همه بر ضد جبعون گرد آمدند و مردم جبعون از پوشع کمک خواستند که به کمکشان رفت

و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به دره حوران راند و خدا عزوجل سنگ بیخ بر آنها بارید و بیخ پیشتر از شمشیر بنی اسرائیل از آنها بکشت و یسوع از خموشید خواست تا بماند و از ماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یسوع بگفت تا در غار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و یسوع و یسوع و از دار فرود آورد و در همان غار دفن کردند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد و سی و یک شاه را نابود کرد و زمینی را که بر آن تسلط یافت به کسان داد.

پس از آن یسوع بمرد و در کوه افراشیم به گور شد و پس از وی سبط یهودا و سبط شمعون به جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند. و ده هزار کس از آنها را در بازی بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پشای وی را بریدند و شاه بازق گفت: «هفتاد پادشاه انگشت بر از زیر سفره من نان جمع می کردند و اینست کبیر خدا به من رسیده» و شاه بازق را به اورشلیم بردند که آنجا در گذشت.

و بنی یهودا با دیگر کنعانیان ییکار کردند و سرزمینشان را زیر تسلط آوردند و عمر یسوع یکصد و بیست و شش سال بود و از هنگام مرگ موسی تا وقتی که یسوع بمرد بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن بعد از موسی بن عمران بود وی از حمیر بود و حمیر بن املول نام داشت و او بود که شهر ظفار را در یمن بنیاد کرد و عمالقی را از یمن برون کرد.

شمیر بن املول از عمال شاهان ایران بود که حکومت یمن و اطراف داشت. به پندار محمد بن هشام کلبی از پس کشتار یسوع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قوس بن صیفی بن سیاسن کعب بن زید بن حمیر بن سبأ بن بشجیب بن
عرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می‌رفت بر آنها گذشت و از سواحل شام سوی
افریقیه برد و آنجا را بگشود و جرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیمانده کنعانیان
را که از سواحل شام برده بود آنجا مقرر داد.

گویند: و اینان بریرانند و از آنرو بربر نام یافتند که افریقیس به آنها گفت:
«چقدر بربره» یعنی «برگویی» دارید و آنها را بربر گفتند.
گویند: صنهاجه و کتابه بربر از قوم حمیر بودند و اکنون به جا مانده‌اند.

سخن از قارون بن

بصهر بن قاهت

قارون پسر عموی موسی علیه السلام بود.

از ابو جریج روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی وی
بود یعنی پسر بصهر بود.

این جریج گویند، قارون پسر قاهت بود و موسی پسر عمر بن قاهت بود و عمرو
را به عربی عمران گویند.

و از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که بصهر بن قاهت شمیث دختر نازوس بن
برکیا بن یقسان بن ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و قارون عموی
موسی و برادر عمران بود.

ولسی مطلقان سلف امت و اهل تورات و انجیل پسر گفته ابن جریج
رفته‌اند.

از ابراهیم روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی
موسی بود.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود.

و او را منور گفتند از پس که نکو صورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد و طغیان، هلاکش کرد.

از مالک بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی بن عمران پسر عموی قارون بود و خدای مال فراوان به قارون داده بود چنانکه او عزوجل فرمود: «و آتیناه من الفکوز ما ان مقامه لننوء بالهصبه اولی التواء».

یعنی: آنچه گنجش دادیم که حمل کلبه‌های آن به گروه مردان توانا گران بود.

نخستین گوید: در تاجیل هست که کلبه‌های قارون بار شصت استریشانی سبید دست و پسا طوفی بود و هر کلبه بیش از يك انگشت نبود و هر يك کلبه گنجی بود.

از ابو صالح روایت کرده‌اند که کلبه خز این قارون بار چهل استر بود. و هم از نخستین روایت کرده‌اند که کلبه‌های قارون از پوست بود و هر کلبه به اندازه يك انگشت بود و هر کلبه از گنجی بود و همه را بر شصت استریشانی سبید دست و پسا طوفی می‌بردند و چون خدای عزوجل سپهر روزی و بلیه او را داده فرمود به فراوانی مال بر قوم خویش طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که يك وجب یر لباس خویش افزود و فومش او را اندرز دادند و از طغیان منع کردند و گفتند از آنچه خدا به او داده در راه خدا اتفاق کند و مطیع خدا شود و خدا عزوجل درباره او فرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح انه الله لا یحب الفرحین. و ابغ فیما آتاک الله الدار الاخرة و لا تنس نصیحت من الدنيا و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین»^۹.

یعنی: فومش بدو گفتند خدای تو را دوست ندارد و به وسیله آنچه خدا به او داده سرای آخرت بجوی و نصیب خویش را از این دنیا فراموش

مکن و چنانکه خدا با تونیکمی کرده تیکمی کن و در این سرزمین فساد مجوی کسه
خدا نپاهکاران را دوست ندارد.»

منظور از اینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش
مکن که از دنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

و جواب قارون از روی نادانی و غرور از حلم خدای چنان بود که او و زوجه
فرمود: «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی.»

یعنی: «این مال به سبب دانشی که دارم فراهم آمده» و خدا عزوجل به تکذیب
گفتار وی فرمود: «اولم نعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة
واكثر جمعا.»

یعنی: مگر ندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاک کرده که به قدرت
از او پیش و به جمع (مال) از او بیش بودند.

و اگر چنان بود که خدا اموال دنیا را به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت
صاحبان مال را هلاک نمیکرد.

اما پسند و تذکر وی را از جهالت و تقاعز به کثرت مال باز نپسورد و در
طلبان خویش مرد زوت و باشکوه تمام بر غرور ظاهر شد و بسرامی نشست که زین
ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهار هزار کسی از یاران
خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت و به قولی: «مراهان او هفتاد هزار کسی
بودند.»

از مجاهد روایت کرده اند که قارون یراسیان سپید که زینهای ارغوانی داشت
بر غرور خویش ظاهر شد و او و کسانی لباسهای زرد داشتند و کسان که شکوه وی
بدیدند آرزو کردند و گفتند: «البت لنا ما اوتی قارون انزلنا و حظ عظیم.»

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

دارد .

و خداشناسان منکر این سخن شدند و به آرزو مندانه گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و از منیبات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی ننگودارند.»

و چون نجیب گردن کشید و در تلقیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او قریضه نهاد و ملزم به ادای حق کرد و چون امساک کرد عذاب الیم بدورسید و عبرت گذشتگان و اندرز آیندگان شد.

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به نزد موسی آمد و توافق کرد که از هر هزار دینار یک دینار و از هر هزار دردم پلنورهم و از هر هزار چیز یک چیز بدهد. با گفت از هر هزار بزرگ بدهد.

ابو جعفر طبری گوید: و من در این شك دارم.

آنگاه به ندانه رفت و حساب کرد و دید بسیار می شود و بنی اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای بنی اسرائیل موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می خواهم مالهای شما را بگیرم.»

گفتند: «تو بزرگ و مالارمایی هر چه فرمان داری بگیر.»

قارون گفت: «فرمان بدهم فلان درم پس را بیازود و مزدی مقرر کنید که موسی را منبم کند.»

پس او را بخواستند و دستمزدی مقرر کردند که موسی را منبم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت و گفت: «قوم تو فراهم آمده اند که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر و وسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی اسرائیل هر که وزدی کند دستش بریم و هر که نهدت زاند هشاد نازیانه اش بریم و هر که زنا کند وزن ندارد صد نازیانه بریم و هر که زنا کند و زن

«اورد ناز پناه اش بزم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابوجعفر گوید: «من در این شک دارم .

و قارون به موسی گفت: «و گرچه تو باشی.»

گفت: «و گرچه من باشم.»

گفت: «بنی اسرائیل ندارند که با فلان روسی زنا کرده‌ای.»

گفت: «او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد.»

و چون بیامد موسی بدو گفت: «فالنی!»

گفت: «بله.»

گفت: «من با تو چنان کرده‌ام که ایتان می‌گویند.»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند.» برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تو را متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به سجده افتاد و خدا عزوجل وحی کرد که هر چه خواهی

بزمین فرمان بده .

و موسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر.» و زمین پاهایشان را بگرفت .

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها

تصریح آغاز کردند و می‌گفتند: «ای موسی! ای موسی.»

و باز گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدا به موسی وحی کرد که بندگانی من به تو گویند ای موسی ای موسی و

تو رحمتشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به قوم در آمد» چنان بود

که بر اسبان اشقر بودند که زمینهای ارضوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده

بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «با لیست لنا مثل ما اوتی قارون انه لذنو حظ

عظیم. وقال الذين اوتوا العلم وبلغكم ثواب الله خير لمن آمن وعمل صالحاً و لا يلقاها الا الصابرون. فخصمنا به وداره الارض فما كان له من فئة ينصرونه من دون الله وما كان من المنتصرين ، واصبح الذين تمنوا مكانه بالامس يقولون و يكان الله ببسط المرزق لمن يشاء من عباده و يقدر لولا ان من الله علينا لخصف بنا و يكانه لا يفتح الكافرون . تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض ولا سوادا و العاقبة للمتقين و ' یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگی دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای بر شما پادشاه خدا برای کسی که ایمان آورده و عمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . و قارون را باخانه اش به زمین فرو بردیم و گروهی نداشت که درقبال خدا بارش کنند و نه یاری نغور نداشت کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا ننگ کند . اگر خدا بر ما منت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم . وای که گویی کافران رستگار نمی شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده ایم که در زمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیز کاران است .

از این عباسی روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی و قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان . گوید : و موسی برای آنها دعا کرد و خدا وحی کرد که ای موسی در بساطه کسانی با من سخن می گویی که گناهانشان میان من و آنها را تارنگ کرده و ترا خواهند جو ایشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابشان میکردم .

از این عباسی روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود و موسی بر قسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون بر قسمت دیگر .

تگوید: «فَارُونَ يَكُ رُوسِي رَا بَخْوَاست و مَزْدِي بِرَاي اَوْنَهَاد كِه مَوْسِي رَا بِه زَنَا مَتَهَم كِنْد .

و رُوزِي كِه بَنِي اسْرَائِيل اِجْتِمَاع كَرْدِه بُوْدَنْد فَارُونَ بِبَا مَد و نَكْت: «اِي مَوْسِي سَزَاي كَسِي كِه دَزْدِي كِنْد چِيَسْت؟»

نَكْت: «دَسْتَش بَرِيْدِه شُوْد.»

نَكْت: «وَ اَكْر چِه تُو يَا شِي.»

نَكْت: «وَ اَكْر چِه مَن يَا شِم.»

نَكْت: «سَزَاي كَسِي كِه زَنَا كِنْد چِيَسْت؟»

نَكْت: «سَنَكْمَار شُوْد.»

نَكْت: «وَ اَكْر چِه تُو يَا شِي.»

نَكْت: «وَ اَكْر چِه مَن يَا شِم.»

نَكْت: «تُو زَنَا كَرْدِه اِي.»

نَكْت: «وَ اِي بِر تُو يَا كِي؟»

نَكْت: «بَا فِلَانِي.»

و مَوْسِي اَوْرَا بَخْوَاست و نَكْت: «تُو رَا بِه اَن كِه تُو رَا ت فِرْسَا نَدِه قِسْم مِي دِهْم مِ آ بَا كِنْتَه فَارُونَ رَا سْت اَسْت؟»

و زَن نَكْت: «اَكْنُون كِه قِسْم دَا دِي بِه بِي گَنَاهِي تُو شَهَادَت مِي دِهْم و تُو بِنَغْمِير خُدَايِي، و لِي دَشْمَن خُدَا، فَارُونَ مَزْدِي بِرَاي مَن نَهَاد كِه تَهْمَت بِر تُو نِهْم.»

و مَوْسِي بِه سَجْدِه رَفْت و نَعْدَا عَزْوَجَل و حِي كَرْد كِه سِر بَر دَار كِه بِه زَمِيْن فِرْمَان دَا دِم قَا مَلِيْع تُو يَا شِد.

و مَوْسِي نَكْت: «زَمِيْن بِگِيْر شَا ن.»

و زَمِيْن تَارَا نَهَا بَشَا ن رَا بِگَر فِت

و فَارُونَ نَكْت: «اِي مَوْسِي؟»

و موسی گفت «بگوشان» و ناسینه بگرفتشان

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت: «بگوشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو باری خواست و پاریش نکردی

اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم.»

از زبده بن جدعان روایت کرده اند که عبدالله بن سحرث از حسانه در آمد و به

ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و درباره سلبسان بن داود سخن آورد و

آیات قرآن را بخواند.

آننگاه گفتگوی سلیمان را روا کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان

کرد و چندان گنج داشت که خدا فرموده و گفته بود این را از علم حسودم به دست

آورده ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به خاطر خوبشاوندی

از او در گذشت و ببخشود.»

آننگاه قارون خانه های ساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه

ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی اسرائیل صبح و شب نزد وی می شدند و به

آنها غذا می داد و با او سخن می کردند که بخندد و شقاوت را به جایی رسانید که

پیش یک زن اسرائیلی فرستاد که به روسپگری و زشتگویی شهره بود و چون بیامد

گفت: «ای خواهی که تو را مالدار کنم و عطا دهم و با زنان خود به یکجا نشانم و در

عوض وقتی جماعت بنی اسرائیل پیش من تدبیبایی و بگویی: ای قارون، چرا به موسی

نگویی از من دست بردارد؟»

و چون قارون بنشست و جماعت بنی اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن

بیامد و پیش قارون ایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگسردانید و او را به توبه

کشانید و با خوبشتن گفت: «اینک توبه ای بهتر از این نیابیم که پیغمبر خدا را آزار

نکنم و دشمن خدا را بیازارم.» و گفت: «قارون به من گفته مال دارم کند و عطا دهد و

با زنان خود به یکجا نشاند به شرط آنکه در مقابل جماعت بنی اسرائیل به او بگویم؛ چرا به موسی نگوئی که از من دست بردارد. ولی توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیغمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیزارم.

و چون زن این سخن بیگفت قارون درهم شد و سر بزر افکند و خساموش ماند و بدانت که در بلیه افتاده است و گفتار آتزن شایع شد و به موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد و بگریست و گفت: «پروردگارا دشمن تو به آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا و زبون کند. پروردگارا مرا بر او مسلط ساز.»

و خدا به او وحی کرد که هر چه خواهی به زمین فرمان بده که ترا اطاعت کند و موسی به نزد قارون آمد و چون به نزد وی شد قارون خطر را در چهره وی بخواند و گفت: «ای موسی به من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا فوزک در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا نزدیک دان به زمین فرو رفتند و او

تضرع همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به زمین فرورفتند و قارون تضرع

همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند وند آمد که ای موسی چه سخت دلی به عزتم قسم که اگر مرا خوانده

بود اجابتش کرده بودم.

از این عمران جوانی روایت کرده اند که به موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم.

از فئاده روایت کرده اند که قارون هر روز به اندازه يك قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و نارسناخیز به قعر آن فرسد.

و چون عذاب خدا عزوجل به قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و تدریس کرده بودند و به معرفت و اطاعت خدا بخوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و عطا ی خویش را بدانستند و خدا عزوجل به حکایت گفتارشان فرمود: «و یکان الله یسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا» یعنی: لاوی که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید با تنگ کند و اگر خدا بر ما منت نهد بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم.

و منت خدای آن بود که یقه قارون و بارانوی را از آرزو منهدن بگردانید و گره آنها نیز چون قارون و کسانی که زمین فرو رفته بودند.

و خدا عزوجل موسی پیر خویش و فرزندان بنی اسرائیل و یاره موسی، یوشع بن نون را از هول و بلیه برهاتید و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و شرورشان به غرق و شمشیر و فرو رفتن به زمین عذاب کرد و عبرت کسانی شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتش در قبال خدا سوزشان نداد از آن رو که آیات خدا را منکر می شدند و در زمین فساد می کردند و پندگان خدا را به بندگی خویش می گرفتند.

پناه به خدا از عملی که ما را به خشم وی نزدیک کند و حوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابودر از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که «تمسین پیامبر بنی اسرائیل

موسی بود و آنخشان عیسی.

گویید گفتیم: «ای پیغمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه بند بود از جمله اینکه گویید: در شگفتی از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد، در شگفتی از آن که به مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. در شگفتی از آن که به فسق فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.»

پس از مرگ موسی بوشع بن نون فاوقی که بمرد غلت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پندار شاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن

می‌کنیم.

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمندی
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایسران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

اساطير و تاريخ

- سفرنامه رضالقی میرزا نایب‌الایاله
به اهتمام اصغر فرمانفرمائی ناچار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به اهتمام کریم اصغربانیان، قدرت‌الله روشنی
- گنجعلیخان
نوشته دکتر محمد ابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم
- تاریخ طبری (۵ جلد)
نوشته محمد بن جریر طبری
ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- دنباله تاریخ طبری
نوشته عریب بن سعد قرطبی
ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- احوال و آثار طبری
نوشته دکتر علی‌اکبر شبلی
التکامل فی التاریخ (جلد اول)
نوشته عزالدین ابن اثیر
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- التکامل فی التاریخ (جلد دوم)
نوشته عزالدین ابن اثیر
ترجمه دکتر محمد حسین روحانی
- تاریخ اسماعیلیه
نوشته محمد بن زین‌المآبدین خراسانی
به اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف
- سبط‌العلی للحضرة العلیا
نوشته ناصرالدین منشی کرمانی
به اهتمام استاد عباس آقبال آشتیانی
- تاریخ سلاجقه
نوشته محمود بن محمد آل‌سراشی
به اهتمام پروفسور عثمان توران
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)
نوشته محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
نوشته حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
تنظیم و استخراج ایرج افشار
- چنگیزخان
نوشته ولادیمیر تسف
ترجمه دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطیت
نوشته ابوالحسن حلوی
به اهتمام ایرج افشار حبیب و فغانی

□ رجال وزارت خارجه عهد قاصري
نوشتۀ ممتحن الدولة شفاقي
به اهتمام ابرج انتشار

□ خاطرات نزل السلطان (۳ جلد)
نوشتۀ مسعود ميرزا نزل السلطان
به اهتمام حسين خديوجم

زين الاخبار
نوشتۀ ابو سعيد عبدالحق كرديزي
به اهتمام دكتور عبدالحق حبيبي
مقتارهاي تاريخي (۳ جلد)
گردآوری دكتور يحيى سهدوي، ابرج انتشار
رجال آذربايجان در عصر مشروطيت
نوشتۀ مجتهدی
به اهتمام ابرج انتشار



آرشیو ملی

تهران - ميدان فردوسي - اول ايرانشهر - ساختمان ۶۰ - تلفن ۸۴۶۵۷۳